

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

به نام خداوند جان و فرد

دیوان اشعار - به ضمیمه گزیده اشعار رشحه -

هاتف اصفهانی

تاریخ نشر الکترونیکی فایل PDF: 1387/01/14

تنظیم: علی مصطفوی - تهران

Page 360: <http://360.yahoo.com/almoz06>

Page PS: <http://www.perfspot.com/almoz06>

E-mail: almoz06@yahoo.com

کد بازیابی کتاب: #871446

کد انحصاری: #023

تذکره! انتشار کلیه آثار منتشره این ناشر چه به صورت الکترونیکی و یا به صورت نسخه برداری **بلامانع** است

دایرکتوری دانلود کتاب های الکترونیکی :

[HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM](http://ghafaseh.4shared.com)

← آغاز به کار آبان 1386 →

غزلیات (صفحه 5)

- ۳۵. داغ عشق تو نهان در دل و جان خواهد ماند
- ۳۶. گفتم که چاره غم هجران شود نشد
- ۳۷. گر آن گلبرگ خندان در گلستانی دمی خندد
- ۳۸. به ره او چه غم آن را که ز جان می‌گذرد
- ۳۹. دل عشاق روا نیست که دلبر شکند
- ۴۰. آن دلبر محمل‌نشین چون جای در محمل کند
- ۴۱. شب و روزی به پایان گر تو را در وصل یار آید
- ۴۲. امروز ما را گر کشی بی‌جرم از ما بگذرد
- ۴۳. گفتیم درد تو عشق است و دوا نتوان کرد
- ۴۴. تا ز جان و دل من نام و نشان خواهد بود
- ۴۵. گریه جانسوز مرا ناله ز دنباله نگر
- ۴۶. بر دست کس افتد چو تو یاری نه و هرگز
- ۴۷. از دل رودم یاد تو بیرون نه و هرگز
- ۴۸. با من ار هم آشیان می‌داشت ما را در قفس
- ۴۹. رسید یار و ندیدیم روی یار افسوس
- ۵۰. شبی فرخنده و روزی همایون روزگاری خوش
- ۵۱. دانی که دلبر با دلجم چون کرد و من چون کردم
- ۵۲. پس از چندی کند یک لحظه با من یار دورانش
- ۵۳. سرو قدی که بود دیده‌ی دلها به رهش
- ۵۴. غم عشق نکویان چون کند در سینه‌ای منزل
- ۵۵. کرده‌است یا قاصد نهان مکتوب جانان در بغل
- ۵۶. به حریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم
- ۵۷. شهر به شهر و کو به کو در طلبت شتافتیم
- ۵۸. بی‌مهری اگر چه بی‌وفا هم
- ۵۹. مپرس ای گل ز من کز گلشن کوبت چسان رفتم
- ۶۰. ای گمشده دل کجات جویم
- ۶۱. گوهرفشان کن آن لب کز شوق جان فشانم
- ۶۲. جانا ز ناتوانی از خویشتن به جانم
- ۶۳. دل من ز بیقراری چو سخن به یار گویم
- ۶۴. گه ره دیر و گهی راه حرم می‌پویم
- ۶۵. با چشم تو گهی که به رویت نظر کنم
- ۶۶. هر شبم ناله‌ی زاری است که گفتن نتوان
- ۶۷. گواهی دهد چهره‌ی زرد من
- ۶۸. بر خاکم اگر پا نهد آن سرو خرامان
- ۶۹. به یک نظاره چون داخل شدی در بزم میخواران
- ۷۰. آن کمان ابرو کند چون میل تیرانداختن
- ۷۱. منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو
- ۱. سوی خود خوان یک رهم تا تحفه جان آرم تو را
- ۲. به گردون می‌رسد فریاد یارب یارب شب‌ها
- ۳. جوانی بگذرد یارب به کام دل جوانی را
- ۴. جان به جانان کی رسد جانان کجا و جان کجا
- ۵. تو ای وحشی غزال و هر قدم از من رمیدن‌ها
- ۶. به بزمم دوش یار آمد به همراه رقیب اما
- ۷. جان و دلم از عشقت ناشاد و حزین بادا
- ۸. ناقه‌ی آن محمل‌نشین چون راند از منزل مرا
- ۹. گل خواهد کرد از گل ما
- ۱۰. نوید آمدن یار دلستان مرا
- ۱۱. به قصد کوی تو بی‌رحم عاشقان ز وطن‌ها
- ۱۲. روز وصلم به تن آرام نباشد جان را
- ۱۳. مهی کز دوریش در خاک خواهیم کرد جا امشب
- ۱۴. بوده است یار بی من اگر دوش با رقیب
- ۱۵. شب وصل است و با دلبر مرا لب بر لب است امشب
- ۱۶. چون شیشه‌ی دل نه از ستم آسمان پر است
- ۱۷. قاصد به خاک بر سر کویش فتاده کیست
- ۱۸. ز غمزه، چشم تو یک تیر در کمان نگذاشت
- ۱۹. هرگز امید و بیم از وصل و هجر یار نیست
- ۲۰. حرف غمت از دهان ما جست
- ۲۱. لبم خموش ز آواز مدعا طلبی است
- ۲۲. ای باده ز خون من به جامت
- ۲۳. گفتم نگرم روی تو گفتا به قیامت
- ۲۴. چه گویمت که دلم از جدائیت چون است
- ۲۵. یک گریبان نیست کز بیداد آن مه پاره نیست
- ۲۶. مطلب و مقصود ما از دو جهان، اوست اوست
- ۲۷. شود از باد تا شمشاد گاهی راست گاهی کج
- ۲۸. بی من و غیر اگر باده خورد نوشش باد
- ۲۹. بتان نخست چو در دلبری میان بستند
- ۳۰. با حریفان چو نشینی و زنی جامی چند
- ۳۱. در پیش بیدلان جان، قدری چنان ندارد
- ۳۲. کدام عهد نکویان عهد ما بستند
- ۳۳. دل بوی او سحر ز نسیم صبا نشنید
- ۳۴. نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد

مقطعات (صفحه 72)

- ۱. خار بدرودن به مزگان خاره فرسودن به دست
- ۲. الهی ازین ششپیر بی نظیر
- ۳. گفت فیاض خان والا شان
- ۴. مجوش ای فرومایه گر من تو را
- ۵. عزیزم بهر آزارم نهانی
- ۶. امیر داد گستر خان عادل
- ۷. صبح و شامی و ماهر خساری
- ۸. زنگی با دو ترک و دو هندو
- ۹. تو ای نسیم صباچی که پیک دلشدگانی

مطایبات (صفحه 77)

- ۱. بیار وعده خلافم گر اتفاق افتاد
- ۲. با حریفی که بی سبب دارد

ماده تاریخها (صفحه 79)

- ۱. در زمان خدیو دارا شان
- ۲. از محمدعلی آن گلبن بی خار افسوس
- ۳. گرامی ترین یاری از دوستان
- ۴. خان والا گهر محمدخان
- ۵. خان ذیجاء فلک مرتبه عبدالرزاق
- ۶. آه که از جور چرخ، وز ستم روزگار
- ۷. دریغ از حاجی ابراهیم آن دانای روشندل
- ۸. شکرالله که جهان را ز قدوم
- ۹. خان احمد دون کز ستم و ظلم پیایی
- ۱۰. سپهر مجد و خورشید سماحت اختر عزت
- ۱۱. حیف از حاجی محمد صادق روش ضمیر
- ۱۲. صد هزار افسوس کز جور سپهر واژگون
- ۱۳. بلبل گویای این باغ آذر از دور سپهر
- ۱۴. در عهد خان دوران فرمانروای گیتی
- ۱۵. فخر زمان میرزا صادق نیکو سرشت

- ۷۲. گردد کسی کی کامیاب از وصل یاری همچو تو
- ۷۳. خوش آنکه نشینیم میان گل و لاله
- ۷۴. بود مه روی آن زیبا جوان چارده ساله
- ۷۵. مهر رخسار و مه جبین شده‌ای
- ۷۶. رفتی و دارم ای پسر بی تو دل شکسته‌ای
- ۷۷. چه شود به چهره‌ی زرد من نظری برای خدا کنی
- ۷۸. شکست پیر مغان گر سرم به ساغر می
- ۷۹. چو نی نالدم استخوان از جدایی
- ۸۰. روز و شب خون جگر می خورم از درد جدایی
- ۸۱. کجایی در شب هجران که زاری‌های من بینی
- ۸۲. شستم ز می‌در پای خم، دامن ز هر آلودگی
- ۸۳. ای که مشتاق وصل دلبندی
- ۸۴. کوی جانان از رقیبان پاک بودی کاشکی
- ۸۵. دو چشم خون فشان از دوری آن دلستانستی
- ۸۶. صبوری کردم و بستم نظر از ماه سیمایی
- ۸۷. من پس از عزت و حرمت شدم از خار کسی
- ۸۸. زهی از رخ تو پیدا همه آیت خدایی
- ۸۹. ای که در جام رقیبان می پیایی می کنی
- ۹۰. دل زارم بود در صیدگاه عشق نخجیری

قصاید (صفحه 40)

- ۱. سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا
- ۲. نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده‌ی غیرا
- ۳. زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا
- ۴. نسیمی به دل می خورد روح پرور
- ۵. کردهام از کوی یار بیهده عزم سفر
- ۶. رو ای باد صبا ای پیک مشتاقان سوی گلشن
- ۷. دارم از آسمان زنگاری
- ۸. حبذا شهری که سالار است در وی سروری

ترجیع بند (صفحه 59)

رباعیات (صفحه 65)

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

- ۲. سلمی علی رحلها و الرحل محمول
- ۳. فی مدیح الرسول صلی الله علیه و آله و سلم

گزیده اشعار رشحه (صفحه 111)

- ۱. از یک قصیده
- ۲. نا مشخص
- ۳. از یک قصیده
- ۴. از یک قصیده
- ۵. از یک قصیده
- ۶. رباعی
- ۷. مطلع یک غزل
- ۸. مطلع یک غزل
- ۹. مطلع یک غزل
- ۱۰. مطلع یک غزل
- ۱۱. غزل
- ۱۲. مطلع یک غزل
- ۱۳. مطلع یک غزل
- ۱۴. از یک غزل
- ۱۵. از یک غزل
- ۱۶. از یک غزل
- ۱۷. مطلع یک غزل
- ۱۸. مطلع یک غزل
- ۱۹. مطلع یک غزل
- ۲۰. مطلع یک غزل
- ۲۱. غزل
- ۲۲. از یک غزل
- ۲۳. غزل
- ۲۴. از یک غزل
- ۲۵. غزل
- ۲۶. نامشخص
- ۲۷. نامشخص
- ۲۸. نامشخص
- ۲۹. نامشخص

- ۱۶. چون ز بیداد چرخ بدرنسا
- ۱۷. حیف از هدیه آن گل رعنا
- ۱۸. دریغ و درد که دور سپهر فاطمه را
- ۱۹. به تایید دارای گردون سپهر
- ۲۰. هزار افسوس کز بیداد گردون
- ۲۱. چون آقا صادق آن فروزان اختر
- ۲۲. چو عبدالباقی آن خان فلک قدر
- ۲۳. فخر سادات رفیع الدرجات
- ۲۴. صد هزار افسوس کز بی‌مهری گردون نهاد
- ۲۵. حیف ز حاجی نبی گوهر بحر وجود
- ۲۶. خسرو کشور سخن مشتاق
- ۲۷. شمع بزم اهل دل آقا علی‌اکبر که بود
- ۲۸. آه که از جور فلک شد به باد
- ۲۹. دریغ و درد کز بیداد گردون
- ۳۰. به حکم بنده‌ی خلاق آن رزاق بی‌منت
- ۳۱. چو حوری جهان آن پسندیده زن
- ۳۲. خان احمدبیک چون به جنت
- ۳۳. چون خان جهان پناه از دور زمان
- ۳۴. سپهر فضل و هنر آفتاب عز و شرف
- ۳۵. صد هزار افسوس از فخر زمان زینت که بود
- ۳۶. ساکن کنعان مهجوری خلیل
- ۳۷. هزار افسوس کز بزم جهان ناگاه بیرون شد
- ۳۸. خان جم کوکبه عبدالرزاق
- ۳۹. حیف از فاطمه آن نخل جوان
- ۴۰. گوهر این نه صدف آقا عزیز
- ۴۱. میرزا صادق که پیش قامتش
- ۴۲. حیف و صد حیف کز نهیب اجل
- ۴۳. دریغا که شد در نقاب تراب
- ۴۴. هزار حیف که از گلشن جهان آخر
- ۴۵. محیط مروت که جوید نقاب

اشعار عربی (صفحه 105)

- ۱. تجافی طبیبی نائیا عن دوائیا

پیشکش به عاشقان شعر شیرین پاری - با احترام - علی مصطفوی - م. رحرو

غزلیات

ذکر این نکته ضروری است که به دلیل در دست نبودن ابیات بعضی از غزل های دیوان، در تعدادی از اشعار تنها به ذکر ابیات آغازین غزل اکتفا شده است . بدیهی است افرادی که به منابع معتبرتری دسترسی دارند میتوانند با ارائه منابع خود، علاوه بر تکمیل مجموعه در ویرایش های بعدی، نام خود را نیز به لیست ویرایش گران مجموعه اضافه نمایند.

سوی خود خوان یک رهم تا تحفه جان آرم تو را

جان نثار افشان خاک آستان آرم تو را	سوی خود خوان یک رهم تا تحفه جان آرم تو را
تا پیام طایر هم آشیان آرم تو را	از کدامین باغی ای مرغ سحر با من بگوی
نالم و از ناله‌ی خود در فغان آرم تو را	من خموشم حال من می‌پرسی ای همدم که باز
تا به میخانه برم پیر و جوان آرم تو را	شکوه از پیری کنی زاهد بیا همراه من
بر سر مهر ای مه نامهربان آرم تو را	ناله بی‌تاثیر و افغان بی‌اثر چون زین دو من
تا به حرف ای دلبر نامهربان آرم تو را	گر نیارم بر زبان از غیر حرفی چون کنم
یاد از بی‌برگی فصل خزان آرم تو را	در بهار از من مرنج ای باغبان گاهی اگر
باز خواهم بر سر این داستان آرم تو را	خامشی از قصه‌ی عشق بتان هاتف چرا

به گردون می‌رسد فریاد یارب یاربم شبها

چه شد یارب در این شبها غم تاثیر یاربها	به گردون می‌رسد فریاد یارب یاربم شبها
ز بیم خوی او خاموش و در دل ماند مطلبها	به دل صدگونه مطلب سوی او رفتم ولی ماندم
به شکرخنده آمد چون لب، زد مهر بر لبها	هزاران شکوه بر لب بود یاران را ز خوی تو
ببین افتاده چون ماهی طپان بر خاک طالبها	ندانی گر ز حال تشنگان شربت وصلت
فرو ریزند کوکب تا فرو ریزند کوکبها	جدا از ماه رویت عاشقان از چشم تر هر شب
که درس شوخی آموزند طفلان را به مکتبها	چسان هاتف بجا ماند کسی را دین و دل جایی

جوانی بگذرد یارب به کام دل جوانی را

جوانی بگذرد یارب به کام دل جوانی را	که سازد کامیاب از وصل پیر ناتوانی را
به قلم کوشی ای زیبا جوان و من درین حیرت	که از قتل کهن پیری چه خیزد نوجوانی را
تمام مهربانان را به خود نامهربان کردم	به امیدی که سازم مهربان نامهربانی را
چه باشد جادهی ای سرو سرکش در پناه خود	تذرو بی پناهی قمری بی آشیانی را
مکن آزار جان هاتف آزرده جان دیگر	کزین افزون نشاید خست جان خسته جانی را

جان به جانان کی رسد جانان کجا و جان کجا

جان به جانان کی رسد جانان کجا و جان کجا	ذره است این، آفتاب است، آن کجا و این کجا
دست ما گیرد مگر در راه عشقت جذبه ای	ورنه پای ما کجا وین راه بی پایان کجا
ترک جان گفتم نهادم پا به صحرای طلب	تا در آن وادی مرا از تن بر آید جان کجا
جسم غم فرسود من چون آورد تاب فراق	این تن لاغر کجا بار غم هجران کجا
در لب یار است آب زندگی در حیرتم	خضر می رفت از پی سرچشمه ی حیوان کجا
چون جرس با ناله عمری شد که ره طی می کند	تا رسد هاتف به گرد محمل جانان کجا

تو ای وحشی غزال و هر قدم از من رمیدن ها

تو ای وحشی غزال و هر قدم از من رمیدن ها	من و این دشت بی پایان و بی حاصل دویدن ها
تو و یک وعده و فارغ ز من هر شب به خواب خوش	من و شبها و درد انتظار و دل طپیدن ها
نصیحت های نیک اندیشیت گفتیم و نشنیدی	چها تا پیشت آید زین نصیحت ناشنیدن ها
پر و بالم به حسرت ریخت در کنج قفس آخر	خوشا ایام آزادی و در گلشن دویدن ها

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

کنون در من اگر بیند به خواری و غضب بیند
کجا رفت آن به روی من به شوق از شرم دیدن‌ها
تغافل‌های او در بزم غیرم کشته بود امشب
نبودش سوی من هاتف گر آن دزدیده دیدن‌ها

به بزمم دوش یار آمد به همراه رقیب اما

به بزمم دوش یار آمد به همراه رقیب اما
شبی با او بسر بردم ز وصلش بی‌نصیب اما
مرا بی او شکیبایی چه می‌فرمائی ای همدم
شکیب آمد علاج هجر دانم کو شکیب اما
ز هر عاشق رموز عشق مشنو سر عشق گل
ز مرغان چمن نتوان شنید از عندلیب اما
خورد هر تشنه لب آب از لب مردم فریب او
از آن سرچشمه من هم می‌خورم گاهی فریب اما
به حال مرگ افتاده است هاتف ای پرستاران
طیبیش کاش می‌آمد به بالین عنقریب اما

جان و دلم از عشقت ناشاد و حزین بادا

جان و دلم از عشقت ناشاد و حزین بادا
غمناک چه می‌خواهی ما را تو چنین بادا
بر کشور جان شاهی ز اندوه دل آگاهی
شادش چو نمی‌خواهی غمگین‌تر ازین بادا
هر سرو که افرازد قد پیش تو و نازد
چون سایهات افتاده بر روی زمین بادا
با مدعی از یاری گاهی نظری داری
لطف تو به او باری چون هست همین بادا
جز کلبه‌ی من جائی از رخس فرو نایی
یا خانه‌ی من جایب یا خانه‌ی زین بادا
گر هست وفا گفتمی هم در تو گمان دارم
در حق منت این ظن برتر ز یقین بادا
پیش از هم کس افتاد در دام غمت هاتف
امید کز این غم شاد تا روز پسین بادا

ناقه‌ی آن محمل نشین چون راند از منزل مرا

جان قفای ناقه رفت و دل پی محمل مرا	ناقه‌ی آن محمل نشین چون راند از منزل مرا
شمع بزم غیر و می‌خواهی در آن محفل مرا	ز آتش رشکم کنی تا داغ، هر شب می‌شوی
کشت لیک از حسرت تیغ دگر قاتل مرا	بعد عمری زد به من تیغی و از من درگذشت
جهدها کردم ولی برنامد این از دل مرا	بارها گفتم که پیکانش ز دل بیرون کشم
غرقه در دریا تو را آسوده در ساحل مرا	خط برآوردی و عاشق کشتی آخر کرد عشق
مشکل از تدبیر آسان گردد این مشکل مرا	چاره جو هاتف برای مشکل عشقم ولی

گل خواهد کرد از گل ما

خاری که شکسته در دل ما	گل خواهد کرد از گل ما
دامن‌گیر است منزل ما	از کوی وفا برون نیائیم
چون بال فشاند بسمل ما	مرغان حرم ز رشک مردند
ما را به چه جرم قاتل ما	نام گنهی نبرد تا کشت
جز کشتن شمع محفل ما	کار دگر از صبا نیامد
از کشته ما و حاصل ما	بی‌رحمی برق بین چه پرسی
در دام تو صید غافل ما	خندد به هزار مرغ زیرک
طفلی حل کرد مشکل ما	هاتف آخر به مکتب عشق

نوید آمدن یار دلستان مرا

بیار قاصد و بستان به مزده جان مرا	نوید آمدن یار دلستان مرا
فغان که نیست اثر ناله و فغان مرا	فغان و ناله کنم صبح و در دل یار
وزید و زیر و زبر کرد آشیان مرا	فغان که تا به گلستان شکفت گل، بادی
که سوخت آتش هجر تو خانمان مرا	مرا جدا ز تو ویرانه‌ای است هر شب جای

به قصد کوی تو بی‌رحم عاشقان ز وطن‌ها

روان شوند فکنده به دوش خویش کفن‌ها	به قصد کوی تو بی‌رحم عاشقان ز وطن‌ها
ز ما و می‌شنوی زین سبب ز خلق سخن‌ها	فغان که در همه‌ی عمر یک سخن نشنیدی

روز وصلم به تن آرام نباشد جان را

که دمدام کند اندیشه شب هجران را	روز وصلم به تن آرام نباشد جان را
غافل از حسرت یعقوب مه کنعان را	آه اگر عشوه‌گری‌ها زلیخا سازد

مهی کز دوریش در خاک خواهیم کرد جا امشب

به خاکم گو میا فردا، به بالینم بیا امشب	مهی کز دوریش در خاک خواهیم کرد جا امشب
نخواهم زیست خواهیم مرد یا امروز یا امشب	مگو فردا برت آیم که من دور از تو تا فردا
بود یارش که و کارش چه و جایش کجا امشب	ز من او فارغ و من در خیالش تا سحر کایا
کشیدم محنت صد ساله هجر از دوش تا امشب	شدی دوش از بر امشب آمدی اما ز بیتابی
به غیر از مرگ حیرانم چه خواهیم از خدا امشب	شب هجر است و دارم بر فلک دست دعا اما

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

چو فردا همچو امروز او ز من بیگانه خواهد شد
گرفتم همچو دیشب گشت با من آشنا امشب
ندارم طاقت هجران چو شب‌های دگر هاتف
چه یار از من شود دور و چه جان از تن جدا امشب

بوده است یار بی من اگر دوش با رقیب

بوده است یار بی من اگر دوش با رقیب
یا من به قتل می‌رسم امروز یا رقیب
شکر خدا که مرد به ناکامی و ندید
مرگ مرا که می‌طلبد از خدا رقیب
با یار شرح درد جدائی چسان دهم
چون یک نفس نمی‌شود از وی جدا رقیب
هم آشناست با تو و هم محرم ای دریغ
ظلم است با سگ تو بود آشنا رقیب
در عاشقی هزار غم و درد هست و نیست
دردی از این بتر که بود یار با رقیب
با هاتف آنچه کرده که او داند و خدا
ببند جزای جمله به روز جزا رقیب

شب وصل است و با دلبر مرا لب بر لب است امشب

شب وصل است و با دلبر مرا لب بر لب است امشب
شب‌های کز روز خوشتر باشد آن شب امشب است امشب
به چشمی روی آن مه بینم از شوق و به صد حسرت
ز بیم صبح چشم دیگرم بر کوکب است امشب
دلا بردار از لب مهر خاموشی و با دلبر
سخن آغاز کن هنگام عرض مطلب است امشب

چون شیشه‌ی دل نه از ستم آسمان پر است

چون شیشه‌ی دل نه از ستم آسمان پر است
مینای ما تهی است دل ما از آن پر است
ای عندلیب باغ محبت گل وفا
کم جو ز گلبنی که بر آن آشیان پر است
خالی است گر خم فلک از باده‌ی نشاط
غم نیست چون ز می خم پیر مغان پر است
سرو تو را به تربیت من چه احتیاج
نخل رطب فشان تو را باغبان پر است

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

جانی نماند لیک اگر جان طلب کنی
بهر تن ضعیف من این نیم جان پر است

هاتف به من ز جور رقیب و جفای یار
کم کن سخن که گوشم ازین داستان پر است

قاصد به خاک بر سر کویش فتاده کیست

قاصد به خاک بر سر کویش فتاده کیست
بر خاک آستانه‌ی او سر نهاده کیست

چون بر سمند آید و خلقیش در رکاب
همراه او سوار کدام و پیاده کیست

در کوی او عزیز کدام است و کیست خار
در بزم او نشسته که و ایستاده کیست

عزت ز محرمان بر او بیشتر کراست
دارد کسی که حرمت از ایشان زیاده کیست

آن کس که ساغر می نابخش دهد کدام
وان کس که می‌ستاند از او جام باده کیست

رندی که باز بسته در عیش بر جهان
تنها به روی او در عشرت گشاده کیست

اغیار سر نهاده فراغت به پای یار
محرومتر ز هاتف از پا فتاده کیست

ز غمزه، چشم تو یک تیر در کمان نگذاشت

ز غمزه، چشم تو یک تیر در کمان نگذاشت
که اول از دل مجروح من نشان نگذاشت

ز بی‌وفایی گل بود مرغ دل آگاه
از آن به گلبن این گلشن آشیان نگذاشت

ز شوق دیدن آن گل، ستم نگر که شدم
رضا به رخنه‌ی دیوار و باغبان نگذاشت

رسید کار به جایی که یار بگذارد
ز لطف بر دل من دستی، آسمان نگذاشت

ز ناز بر دل پیر و جوان در این محفل
کدام داغ که آن نازنین جوان نگذاشت

شکایتی ز سگانت نبود هاتف را
بر آستان تو اش جور پاسبان نگذاشت

هرگزم امید و بیم از وصل و هجر یار نیست

هرگزم امید و بیم از وصل و هجر یار نیست	عاشقم عاشق مرا با وصل و هجران کار نیست
هر شب از افغان من بیدار خلق اما چه سود	آنکه باید بشنود افغان من بیدار نیست
در حریمش بار دارم لیک در بیرون در	کرده‌ام جا تا چو آید غیر گویم یار نیست
دل به پیغام وفا هر کس که می‌آرد ز یار	می‌دهم تسکین و می‌دانم که حرف یار نیست
گلشن کویش بهشتی خرم است اما دریغ	کز هجوم زاغ یک بلبل درین گلزار نیست
سر عشق یار با بیگانگان هاتف مگو	گوش این ناآشنایان محرم اسرار نیست

حرف غمت از دهان ما جست

حرف غمت از دهان ما جست	یا آتشی از زبان ما جست
رو جانب دام یا قفس کرد	هر مرغ کز آشیان ما جست
یک‌یک ز نشان فراتر افتاد	هر تیر که از کمان ما جست
آتش به سپهر زد شراری	کز آه شرفشان ما جست
غیر از که شنید سر عشقت	حرفی مگر از دهان ما جست
ز انسان که خورد نسیم بر گل	تیر تو ز استخوان ما جست
هاتف چو شراره‌ای که ناگاه	ز آتش جهد از میان ما جست

لبم خموش ز آواز مدعا طلبی است

لبم خموش ز آواز مدعا طلبی است	که مدعا طلبیدن ز یار بی‌ادبی است
حکیم جام جم و آب خضر چون گوید	مراد جام زجاجی و باده‌ی عنبی است

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

شکرفشان لبش از خنده‌های زیر لبی است	نرنجم ار سخن تلخ گویدم که ز پی
همان دعای تو با ناله‌های نیمه شبی است	شب از جفای تو می‌نالم و چو می‌نگرم
یکی هلاک یکی زنده این چه بوالعجبی است	به یک کرشمه‌ی چشم فسونگر تو شود
ملاحت عجمی و فصاحت عربی است	برد دل از همه کس نظم او که هاتف را

ای باده ز خون من به جامت

این می به قدح بود مدامت	ای باده ز خون من به جامت
می بی من اگر خوری حرامت	خونم چو می ار کشی حلالت
در آرزوی شکنج دامت	مرغان حرم در آشیان‌ها
افتاده‌ی شیوه‌ی خرامت	بالای بلند خوش خرامان
دید آنکه چو مه به طرف بامت	ماه فلکش ز چشم افتاد
آن کس که ز من شنید نامت	نالم که برد بر تو نامم
هاتف به غلامی غلامت	هر کس به غلامی تو نازد

گفتم نگرم روی تو گفتا به قیامت

گفتم روم از کوی تو گفتا به سلامت	گفتم نگرم روی تو گفتا به قیامت
گفتم چه بود حاصل آن گفت ندامت	گفتم چه خوش از کار جهان گفت غم عشق
چون سایه به پایش فکند رحل اقامت	هر جا که یکی قامت موزون نگرد دل
دل می‌کشدم باز به آن جلوه‌ی قامت	در خلد اگر پهلوی طوبییم نشانند
در بر کنم از وصل تو تشریف کرامت	عمرم همه در هجر تو بگذشت که روزی
دست من و دامان تو فردای قیامت	دامن ز کفم می‌کشی و می‌روی امروز

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

امروز بسی پیش تو خوارند و پس از مرگ
بر خاک شهیدان تو خار است علامت
ها تف به چه رو می‌کندم باز ملامت
ناصر که رخس دیده کف خویش بریده است

چه گویمت که دلم از جدائیت چون است

چه گویمت که دلم از جدائیت چون است
دلم جدا ز تو دل نیست قطره‌ی خون است
تو کرده‌ای دل من خون و تا ز غصه کنی
دوباره خون به دلم پرسیم دلت چون است
نه زلف و خال و رخ لیلی، آن دگر چیز است
که آفت دل و صبر و قرار مجنون است
ز مور کمترم و می‌کشم به قوت عشق
به دوش باری، کز حد پیل افزون است
ز من بریدی اگر مهر بی‌سبب دانم
که این نه کار تو این کار، کار گردون است
اگر به قامت موزون کشد دل هاتف
نه جرم او که تقاضای طبع موزون است

یک گریبان نیست کز بیداد آن مه پاره نیست

یک گریبان نیست کز بیداد آن مه پاره نیست
رحم گویا در دل بی‌رحم آن مه پاره نیست
کو دلی کز آن دل بی‌رحم سنگین نیست چاک
کو گریبانی کز آن چاک گریبان پاره نیست
ای دلت در سینه سنگ خاره با من جور بس
در تن من آخر این جان است سنگ خاره نیست
گاه گاهم بر رخ او رخصت نظاره هست
لیک این خون گشته دل را طاقت نظاره نیست
جان اگر خواهی مده تا می‌توانی دل ز دست
دل چو رفت از دست غیر از جان سپردن چاره نیست
کامیاب از روی آن ماهند یاران در وطن
بی‌نصیب از وصل او جز هاتف آواره نیست

مطلب و مقصود ما از دو جهان، اوست اوست

مطلب و مقصود ما از دو جهان، اوست اوست
او همه مغز است مغز، هر دو جهان پوست پوست

شود از باد تا شمشاد گاهی راست گاهی کج

شود از باد تا شمشاد گاهی راست گاهی کج
به جلوه سرو قدت باد گاهی راست گاهی کج
ز بهر کندن خارا برای سجده‌ی شیرین
شدی در بیستون فرهاد گاهی راست گاهی کج
عجب نبود کز آهم قامتش در پیچ و تاب افتد
که گردد شاخ گل از باد، گاهی راست گاهی کج
تو دی می‌رفتی و هاتف به دنبال تو چون سایه
به خاک راه می‌افتاد گاهی راست گاهی کج

بی من و غیر اگر باده خورد نوشش باد

بی من و غیر اگر باده خورد نوشش باد
یاد من گو نکند غیر فراموشش باد
یار بی‌غیر که می در قدحش خون گردد
خون من گر همه ریزد به قدح نوشش باد
سرو اگر جلوه کند با تن عربان به چمن
شرمی از جلوه‌ی آن سرو قبا پوشش باد
دوش می‌گفت که خونت شب دیگر ریزم
امشب امید که یاد از سخن دوشش باد
ننگ یار است که یاد آرد از اغیار مدام
نام این فرقه‌ی بدنام فراموشش باد
دل که خو کرده به اندوه فراغت همه عمر
با خیالت همه شب دست در آغوشش باد
هاتف از جور تو دم می‌نزند لیک تو را
شرمی از چشم پر آب و لب خاموشش باد

بتان نخست چو در دلبری میان بستند

بتان نخست چو در دلبری میان بستند	میان بکشتن یاران مهربان بستند
دعا اثر نکند کز درم تو چون راندی	به روی من همه درهای آسمان بستند
مگر میان بتان روی آن صنم دیدند	که اهل صومعه زنار بر میان بستند
به آشیانه نبستند عندلیبان دل	اگر دو روز در این گلشن آشیان بستند
فغان که مدعیان از جفا برون کردند	مرا ز شهر تو و راه کاروان بستند
رساند کار به جایی جفای گل چینان	که در معاینه بر روی باغبان بستند
جفاکشان سخنان با تو داشتند ولی	چو هاتف از ادب عاشقی زبان بستند

با حریفان چو نشینی و زنی جامی چند

با حریفان چو نشینی و زنی جامی چند	یاد کن یاد ز ناکامی ناکامی چند
بی تو احوال مرا در دل شبها داند	هر که بی هم چو تویی صبح کند شامی چند
باده با مدعیان می کشی و می ریزی	خون دل در قدح خون دل آشامی چند
بوسه‌ای چند ز لعل لب تو می طلبم	بشنوم تا ز لب لعل تو دشنامی چند
گرچه در بادیه‌ی عشق به منزل نرسی	اینقدر بس که در این راه زنی گامی چند
هاتف سوخته کز سوختگان وحشت داشت	مبتلی گشت به همصحبتی خامی چند

در پیش بیدلان جان، قدری چنان ندارد

در پیش بیدلان جان، قدری چنان ندارد	آری کسی که دل داد پروای جان ندارد
پرسی ز من که دارد؟ زان بی‌نشان نشانی	هر کس ازو نشانی دارد نشان ندارد

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

یک جو وفا ندیدم از روی خوب هرگز	دیدم تمام هر کس این دارد آن ندارد
بر من نه از ترحم کم کرده یار بیداد	تاب جفا ازین بیش در من گمان ندارد
هاتف غلامی تو خواهد بخر به هیچش	این کار اگر ندارد سودی، زیان ندارد

کدام عهد نکویان عهد ما بستند

کدام عهد نکویان عهد ما بستند	به عاشقان جفاکش که زود نشکستند
خدا نگیردشان گرچه چاره‌ی دل ما	به یک نگاه نکردند و می‌توانستند
نخست چون در میخانه بسته شد گفتم	کز آسمان در رحمت به روی ما بستند
مکن به چشم حقارت نظر به درویشان	که بی‌نیاز جهانند اگر تهی دستند
حریف عربده‌ی می‌کشان نه‌ای ای شیخ	به خانقاه منه پا که صوفیان مستند
غم بتان به همه عمر خوردم و افسوس	که آخر از غمشان مردم و ندانستند
ز جور مدعیان رفت از درت هاتف	غمین مباش گر او رفت دیگران هستند

دل بوی او سحر ز نسیم صبا نشنید

دل بوی او سحر ز نسیم صبا نشنید	تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید
بیگانه گفت اگر سخنی در حقم چه باک	این می‌کشد مرا که ازو آشنا شنید
رازی که با تو گفتم و آنجا کسی نبود	غیر از من و خدا و تو، غیر از کجا شنید
دل سوخت بر منش همه گر سنگ خاره بود	غیر از تو هر که حال مرا دید یا شنید
فرخنده عاشقی که ز دلدار مهربان	گر حرف مهر گفت حدیث وفا شنید
پیغام حور نشنود از خازن بهشت	گوئی کز آشنا سخن آشنا شنید
نشنیدی ای دریغ و ندیدی که از کسان	هاتف چها ز عشق تو دید و چها شنید

نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد

که با دشمن توان گفت و توان کرد	نه با من دوست آن گفت و نه آن کرد
ز دین و دل گذشتم قصد جان کرد	گرفت از من دل و زد راه دینم
توان گفت آنچه آن نامهربان کرد	کی از شرمندگی با مهربانان
ستم بین کنخ از من رخ نهان کرد	منش از مردمان رخ می نهفتم
من از شرم تو گفتم آسمان کرد	تو با من کردی از جور آنچه کردی
دلی درباخت یا جانی زیان کرد	دو عالم سود کرد آن کس که در عشق
وفای او به کشتن امتحان کرد	نه از کین خون هاتف ریخت آن شوخ

داغ عشق تو نهان در دل و جان خواهد ماند

در دل این آتش جانسوز نهان خواهد ماند	داغ عشق تو نهان در دل و جان خواهد ماند
وز پیش دیده به حسرت نگران خواهد ماند	آخر آن آهوی چین از نظرم خواهد رفت
در دلم حسرت آن تازه جوان خواهد ماند	من جوان از غم آن تازه جوان خواهم مرد
بی وفایی به تو ای مونس جان خواهد ماند	به وفای تو، من دلشده جان خواهم داد
قصه‌ی جور تو با او به جهان خواهد ماند	هاتف از جور تو اینک ز جهان خواهد رفت

گفتم که چاره غم هجران شود نشد

در وصل یار مشکلم آسان شود نشد	گفتم که چاره غم هجران شود نشد
یا دردم از وصال تو درمان شود نشد	یا از تب غم شب هجران کشد نکشت
یا این صنم پرست مسلمان شود نشد	یا آن صنم مراد دل من دهد نداد

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

یا لحظه‌ای خموش ز افغان شود نشد	یا دل به کوی صبر و سکون ره برد نبرد
چون من اسیر محنت هجران شود نشد	یا مدعی ز کوی تو بیرون رود نرفت
یا ز الفت رقیب پشیمان شود نشد	یا از کمند غیر غزالم جهد نجست
یا سوی او ز مهر خرامان شود نشد	یا از وفا نگاه به هاتف کند نکرد

گر آن گلبرگ خندان در گلستانی دمی خندد

در آن گلشن گلی بر گلبن دیگر نمی‌خندد	گر آن گلبرگ خندان در گلستانی دمی خندد
در این محفل به کام دل دمی گر بیغمی خندد	ز عشرت زان گریزانم که از غم گریم ایامی

به ره او چه غم آن را که ز جان می‌گذرد

که ز جان در ره آن جان جهان می‌گذرد	به ره او چه غم آن را که ز جان می‌گذرد
آنکه گاهی ز در دیر مغان می‌گذرد	از مقیم حرم کعبه نباشد کمتر
که بد و نیک جهان گذران می‌گذرد	نه ز هجران تو غمگین نه ز وصلت شادم
شکوه از جور تو ما را به زبان می‌گذرد	دل بیچاره از آن بیخبر است ار گاهی
هر کجا جلوه‌ی آن تازه جوان می‌گذرد	آه پیران کهن می‌گذرد از افلاک
به ره خویش و ز من خنده‌زنان می‌گذرد	چون ننالم که مرا گریه کنان می‌بیند

دل عشاق روا نیست که دلبر شکند

گوهری کس نشنیده است که گوهر شکند	دل عشاق روا نیست که دلبر شکند
صد ره از سنگ جفای تو گرم سر شکند	بر نمی‌دارم از این در سر خویش ای دربان

آن دلبر محمل نشین چون جای در محمل کند

آن دلبر محمل نشین چون جای در محمل کند
می باید اول عاشق مسکین وداع دل کند
زین منزل اکنون شد روان تا آن بت محمل نشین
دیگر کجا آید فرود از محمل و منزل کند

شب و روزی به پایان گر تو را در وصل یار آید

شب و روزی به پایان گر تو را در وصل یار آید
غنیمت دان که بی ما و تو بس لیل و نهار آید
شتابت چیست ای جان از تنم خواهی برون رفتن
دمی از جسم من بیرون مرو شاید که یار آید
تو ای سرو روان تا از کنارم بی سبب رفتی
شب و روز از دو چشمم اشک حسرت در کنار آید
شدم دور از دیار یار و شد عمری که سوی من
نه مکتوبی ز یار آید نه پیکی زان دیار آید
ازو هاتف به این امید دل خوش کردم و مردم
که شاید گاهگاهی بعد مرگم بر مزار آید

امروز ما را گر کشی بی جرم از ما بگذرد

امروز ما را گر کشی بی جرم از ما بگذرد
اما به پیش دادگر مشکل که فردا بگذرد
زینگونه غافل نگذری از حال زار ما اگر
گاهی که بر ما بگذری دانی چه بر ما بگذرد
ناصرح ز روی او مکن منعم که نتواند کسی
آن روی زیبا ببندد و زان روی زیبا بگذرد
از بس چو تنها بیندم از شرم گردد مضطرب
می میرم از شرمندگی بر من چو تنها بگذرد
در راه عشق آن صنم هر کس که بگذارد قدم
باید که چون هاتف نخست از دین و دنیا بگذرد

گفتیم درد تو عشق است و دوا نتوان کرد

گفتم درد تو عشق است و دوا نتوان کرد	دردم از توست دوا از تو چرا نتوان کرد
گر عتاب است و گر ناز کدام است آن کار	که به اغیار توان کرد و به ما نتوان کرد
من گرفتم ز خدا جور تو خواهد همه کس	لیک جور این همه با خلق خدا نتوان کرد
فلکم از تو جدا کرد و گمان می کردم	که به شمشیر مرا از تو جدا نتوان کرد
سر نیچم ز کمندت به جفا آن صیدم	که توان بست مرا لیک رها نتوان کرد
جا به کویت نتوان کرد ز بیم اغیار	ور توان در دل بی رحم تو جا نتوان کرد
گر ز سودای تو رسوای جهان شد هاتف	چه توان کرد که تغییر قضا نتوان کرد

تا ز جان و دل من نام و نشان خواهد بود

تا ز جان و دل من نام و نشان خواهد بود	غم و اندوه توام در دل و جان خواهد بود
آخر از حسرت بالای تو ای سرو روان	تا کیم خون دل از دیده روان خواهد بود
گفتم آن روز که دیدم رخ او کاین کودک	آفت دین و دل پیر و جوان خواهد بود
رمضان میکده را بست خدا داند و بس	تا ز یاران که به عید رمضان خواهد بود
پا مکش از سر خاکم که پس از مردن هم	به رهت چشم امیدم نگران خواهد بود
هاتف این گونه که دارد هوس مغیجگان	بعد ازین معتکف دیر مغان خواهد بود

گریه جانسوز مرا ناله ز دنباله نگر

گریه جانسوز مرا ناله ز دنباله نگر	نالای بی گریه ببین گریه‌ی بی ناله نگر
-----------------------------------	---------------------------------------

بر دست کس افتد چو تو یاری نه و هرگز

بر دست کس افتد چو تو یاری نه و هرگز	در دام کسی چون تو شکاری نه و هرگز
روزم سیه است از غم هجران بود آیا	چون روز سیاهم شب تاری نه و هرگز
در بادیه‌ی عشق و ره شوق رساند	آزار به هر پا سر خاری نه و هرگز
گردون ستمگر کند این کار که باشد؟	یاری به مراد دل یاری نه و هرگز
در خاطر هاتف همه‌ی عمر گذشته است	جز عشق تو اندیشه‌ی کاری نه و هرگز

از دل رودم یاد تو بیرون نه و هرگز

از دل رودم یاد تو بیرون نه و هرگز	لیلی رود از خاطر مجنون نه و هرگز
با اهل وفا و هنر افزون شود و کم	مهر تو و بی‌مه‌ری گردون نه و هرگز
از سرو و صنوبر بگذر سدره و طوبی	مانند به آن قامت موزون نه و هرگز
خون ریختیم ناحق و پرسی که مبادا	دامان تو گیرند به این خون نه و هرگز
در عشق بود غمزده‌ی بیش ز هاتف	در حسن نگاری ز تو افزون نه و هرگز

با من ار هم آشیان می‌داشت ما را در قفس

با من ار هم آشیان می‌داشت ما را در قفس	کی شکایت داشتیم از تنگی جا در قفس
عندلییم آخر ای صیاد خود گو، کی رواست	زاغ در باغ و زغن در گلشن و ما در قفس
قسمت ما نیست سیر گلشن و پرواز باغ	بال ما در دام خواهد ریختن یا در قفس
بر من ای صیاد چون امروز اگر خواهد گذشت	جز پری از من نخواهی دید فردا در قفس
هاتف از من نغمه‌ی دلکش سرودن خوش مجوی	کز نوا افتاده‌ام افتاده‌ام تا در قفس

رسید یار و ندیدیم روی یار افسوس

رسید یار و ندیدیم روی یار افسوس	گذشت روز و شب ما به انتظار افسوس
گذشت عمر گرنامه‌ی در فراق دریغ	نصیب غیر شد آخر وصال یار افسوس
گریست عمری آخر ز بیوفائی چرخ	ندید روی تو را چشم اشکیار افسوس
خزان چو بگذرد از پی بهار می‌آید	خزان عمر ندارد ز پی بهار افسوس
به خاک هاتف مسکین گذشت و گفت آن شوخ	ازین جفاکش ناکام صد هزار افسوس

شبی فرخنده و روزی همایون روزگاری خوش

شبی فرخنده و روزی همایون روزگاری خوش	کسی دارد که دارد در کنار خویش یاری خوش
دل از مهر بتان برداشتم آسودم این است این	اگر دارد شرابی مستی ناخوش خماری خوش
خوشم با انتظار امید وصل یار چون دارم	خوش است آری خزانی کز قفا دارد بهاری خوش
بود در بازی عشق بتان، جان باختن، بردن	میان دلربایان است و جانبازان قماری خوش
به مسجدها برآرم چند با زهاد بیکاره	خوشا رندان که در میخانه‌ها دارند کاری خوش
دو روزی بگذرد گو ناخوش از هجرش به من هاتف	که بگذشته است بر من در وصالش روزگاری خوش

دانی که دلبر با دلم چون کرد و من چون کردم

دانی که دلبر با دلم چون کرد و من چون کردم	او از جفا خون کرد و من از دیده بیرون کردم
گفتا چه شد آن دل که من از بس جفا خون کردم	گفتم که با خون جگر از دیده بیرون کردم
گفت آن بت پیمان گسل جستم ازو چون حال دل	خون ویم بادا بحل کز بس جفا خون کردم
ناصر که می‌زد لاف عقل از حسن لیلی وش بتان	یک شمه بنمودم به او عاشق نه مجنون کردم

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

افسانه‌ای گفتم وزان افسانه افسون کردم	ز افسانه‌ی وارستگی رستم ز شرم مدعی
موزون قد نو خاسته از طبع موزون کردم	از اشک گلگون کردم گلگون رخ آراسته
ور حال دل گفتم به او چون خویش محزون کردم	هاتف ز هر کس حال دل جستم چو او محزون شدم

پس از چندی کند یک لحظه با من یار دورانش

که داغ تازه‌ای بگذارم بر دل ز هجرانش	پس از چندی کند یک لحظه با من یار دورانش
نمی‌دانم که می‌سازد؟ همان ساعت پشیمانم	پس از عمری که می‌گردد به کامم یک نفس گردون
بود کنج قفس خوشتر ز پرواز گلستانش	چو از هم آشیان افتاد مرغی دور و تنها شد
که می‌دانم فرو می‌ماند افلاطون ز درمانش	ز بی‌تابی همی جویم ز هر کس چاره‌ی دردی
نبودم شکوه‌ای گر چون دلش می‌بود پیمانم	دلش سخت است و پیمان سست از آن بی‌مهر سنگین‌دل
تو هم نوعی جفا می‌کن که بتوان داشت پنهانش	به من گفتی که جور من نهان می‌دار از مردم
ندانستی که هجرانت چها کرده است با جانم	تن هاتف نزار از درد دوری دیدی و دردا

سرو قدی که بود دیده‌ی دلها به رهش

نیست جز دیده‌ی صاحب‌نظران جلوه گهش	سرو قدی که بود دیده‌ی دلها به رهش
وحشیان را نگه آن آهوی وحشی نگهش	آه از آن شوخ که سرگشته به صحرا دارد

غم عشق نکویان چون کند در سینه‌ای منزل

گدازد جسم و گرید چشم و نالد جان و سوزد دل	غم عشق نکویان چون کند در سینه‌ای منزل
هزاران خسته جان افشان و خیزان از پی محمل	دل محمل نشین مشکل درون محمل آساید
تو خاری داری اندر پا و من پیکانی اندر دل	میان ما بسی فرق است ای همدرد دم درکش

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

که می‌رقصد ز شوق تیر او در خاک و خون بسمل	نه بال و پر زند هنگام جان دادن ز بیتابی
ازین مشکل در آخر بر من آسان گشت هر مشکل	در اول عشق مشکل‌تر ز هر مشکل نمود اما
که بعد از کشتنم آهی برآمد از دل قاتل	به ناحق گرچه زارم کشت این بس خونبهای من
حکایت‌هاست باقی بر در و دیوار آن منزل	ز سلمی منزل سلمی تهی مانده است و هاتف را

کرده‌است یا قاصد نهان مکتوب جانان در بغل

یا درجی از مشک ختن کرده است پنهان در بغل	کرده‌است یا قاصد نهان مکتوب جانان در بغل
یکبار دیگر گیردت تا پیر کنعان در بغل	در مصر یوسف زینهار آغوش مگشا بهر کس

به حریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم

به کنار من بنشینی و به کنار خود بنشانیم	به حریم خلوت خود شبی چه شود نهفته بخوانیم
که گذشته در غمت ای جوان همه روزگار جوانیم	من اگر چه پیرم و ناتوان تو ز آستان خودت مران
به مراد خود برسی اگر به مراد خود برسانیم	منم ای برید و دو چشم تر ز فراق آن مه نوسفر
برد از شکایت خود زبان به تفقذات زبانیم	چو بر آرم از ستمش فغان گله سر کنم من خسته جان
که نوزاد آن مه مهربان به یکی نگاه نهانیم	به هزار خنجرم ار عیان زند از دلم رود آن زمان
چه طمع به ابر بهاری و چه زیان ز باد خزانیم	ز سموم سرکش این چمن همه سوخت چون بر و برگ من
نرسد بلا به تو دلرباگر ازین بلا برهانیم	شده‌ام چو هاتف بینوا به بلای هجر تو مبتلا

شهر به شهر و کو به کو در طلبت شتافتم

خانه به خانه در به در جستمت و نیافتم	شهر به شهر و کو به کو در طلبت شتافتم
جامه تقوی که من در همه عمر بافتم	آه که تار و پود آن رفت به باد عاشقی

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

بر دل من زبس که جا تنگ شد از جدائیت
بی تو به دست خویشتن سینه‌ی خود شکافتم
از تف آتش غم صدره اگر چه تافتی
آینه‌سان به هیچ سو رو ز تو برنتافتم
یک ره از او نشد مرا کار دل حزین روا
هاتف اگر چه عمرها در ره او شتافتم

بی‌مهری اگر چه بی‌وفا هم

بی‌مهری اگر چه بی‌وفا هم
بیگانه و آشنا ندانی
پیش که برم شکایت تو
کز خلق نترسی از خدا هم
بس تجربه کرده‌ام ندارد
آه سحری اثر دعا هم
در وصل چو هجر سوزدم جان
از درد به جانم از دوا هم
ای گل که ز هر گلی فزون است
در حسن، رخ تو در صفا هم
شد فصل بهار و بلبل و گل
در باغ به عشرتند با هم
با هم ستم است اگر نباشیم
چون بلبل و گل به باغ ما هم
جز هاتف بی‌نوا در آن کوی
شاه آمد و شد کند، گدا هم

مپرس ای گل ز من کز گلشن کویت چسان رفتم

مپرس ای گل ز من کز گلشن کویت چسان رفتم
چو بلبل زین چمن با ناله و آه و فغان رفتم
نیستم دل به مهر دیگران اما ز کوی تو
ز بس نامهربانی دیدم ای نامهربان رفتم
منم آن بلبل مهجور کز بیداد گلچینان
به دل صد خار خار عشق گل از گلستان رفتم
منم آن قمری نالان که از بس سنگ بیدادم
زدند از هر طرف از باغت ای سرو روان رفتم
به امیدی جوانی صرف عشقت کردم و آخر
به پیری ناامید از کویت ای زیبا جوان رفتم

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

ندیدم زان گل بی‌خار جز مهر و وفا اما
ز باغ از جور گلچین و جفای باغبان رفتم

سخن کوتاه ز جور آسمان هاتف به ناکامی
ز یاران وطن دل‌کندم و از اصفهان رفتم

ای گمشده دل کجات جویم

در دام که مبتلات جویم	ای گمشده دل کجات جویم
امروز چو کیمیات جویم	دیروز چو آفتاب بودی
در دامگه بلات جویم	ای مرغ ز آشیان رمیده
از چشم که خونبهاات جویم	ای کشته‌ی غمزه‌ی نکویان
کز هر که رسم دوات جویم	ای بیمار ز جان گذشته
گاهی به دعا شفات جویم	گاهی به دوات چاره خواهم
درمان مگر از خدات جویم	کس چاره‌ی درد تو نداند
ای هر جایی کجات جویم	هاتف پی دل فتاده رفتی

گوهر فشان کن آن لب کز شوق جان فشانم

جان پیش آن دو لعل گوهر فشان فشانم	گوهر فشان کن آن لب کز شوق جان فشانم
دامان بی‌نیازی بر این و آن فشانم	گر بی توام به دامن نقد دو کون ریزند
اشکی اگر فشانم باید نهان فشانم	خالی نگر ددم دل کز بیم او ز دیده
گرد غریبی از بال در آشیان فشانم	آیا بود که روزی فارغ ز محنت دام
چون پا نهد به پایش نقد روان فشانم	سرو روان من کو هاتف که بر سر من

جانا ز ناتوانی از خویشتن به جانم

آخر ترحمی کن بر جان ناتوانم	جانا ز ناتوانی از خویشتن به جانم
محروم من که از تو نه این رسد نه آنم	اغیار راست نازت، عشاق را عتابت
آسایشی که رفته است از خاطر آشیانم	مرغ اسیرم اما دارم درین اسیری
از فکر نوبهار و اندیشه‌ی خزانم	نخلم ز پا فتاده شادم که کرد فارغ
پیش سگان کویش ریزند استخوانم	ز نهار بعد مردن فرسوده چون شود تن

دل من ز بیقراری چو سخن به یار گویم

نگذاردم که حال دل بیقرار گویم	دل من ز بیقراری چو سخن به یار گویم
به کدام امیدواری غم خود به یار گویم	شنود اگر غم من نه غمین نه شاد گردد

که ره دیر و گهی راه حرم می‌پویم

مقصدم دیر و حرم نیست تو را می‌جویم	که ره دیر و گهی راه حرم می‌پویم
------------------------------------	---------------------------------

با چشم تو گهی که به رویت نظر کنم

پوشم نظر که بر تو نگاه دگر کنم	با چشم تو گهی که به رویت نظر کنم
--------------------------------	----------------------------------

هر شبم ناله‌ی زاری است که گفتن نتوان

زاری از دوری یاری است که گفتن نتوان	هر شبم ناله‌ی زاری است که گفتن نتوان
روز روشن شب تاری است که گفتن نتوان	بی مه روی تو ای کوکب تابنده مرا

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

تو گلی و سر کوی تو گلستان و رقیب	در گلستان تو خاری است که گفتن نتوان
چشم وحشی نگه یار من آهوست ولی	آهوی شیر شکاری است که گفتن نتوان
چون جرس نالد اگر دل ز غمت بیجا نیست	باری از عشق تو باری است که گفتن نتوان
هاتف سوخته را لاله صفت در دل زار	داغی ز لاله عذاری است که گفتن نتوان

گواهی دهد چهره‌ی زرد من

گواهی دهد چهره‌ی زرد من	که دردی بود بی‌دوا درد من
شدم خاک اگر از جفایش مباد	نشیند به دامان او گرد من
به گلزاری من ای صبا چون رسی	بگو با گل ناز پرورد من
که گر یک نظر روی من بنگری	ترحم کنی بر رخ زرد من
وگر یک نفس آه من بشنوی	جگر سوزدت از دم سرد من

بر خاکم اگر پا نهد آن سرو خرامان

بر خاکم اگر پا نهد آن سرو خرامان	هر خار مزارم زندش دست به دامان
شاهان همه در حسرت آنند که باشند	در خیل غلامان تو از خیل غلامان
زاهد چه عجب گر زندم طعنه نداند	آگاهی از احوال دل سوخته خامان

به یک نظاره چون داخل شدی در بزم میخواران

به یک نظاره چون داخل شدی در بزم میخواران	گرفتی جان ز مستان و ربودی دل ز هشیاران
چه حاصل از وفاداری من کان بی‌وفا دارد	وفا با بی‌وفایان، بی‌وفائی با وفاداران
تویی کافشانند و ریزد به کشت دوست و دشمن	سموم قهر تو اخگر سحاب لطف تو باران

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

به سیم و زر اگر بوده است یوسف را خریداران

به جان و دل تو را هر سو خریداری بود چون من

آن کمان ابرو کند چون میل تیر انداختن

ناوک او را نشان می‌باید از جان ساختن

آن کمان ابرو کند چون میل تیر انداختن

چون کند آن شهسوار آهنگ چوگان باختن

سروران چون گو به پای توسنش بازند سر

رخس بیداد و ستم بر دادخواهان تاختن

داد مظلومان بده تا چند ای بیدادگر

در چمن ز آیینهی دل زنگ غم پرداختن

باغبان پرداخت گلشن را، اکنون باید به می

ز آتش غم سوختن با سوز هجران ساختن

سازگاری چون ندارد یار هاتف بایدت

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو

باشدم خرقه‌ای آنهم به خرابات گرو

منم آن رند قدح نوش که از کهنه و نو

گو به میخانه در آی و ز نی و چنگ شنو

زاهد آن راز که جوید ز کتاب و سنت

که فتناده‌است به جام از رخ ساقی پرتو

راز کونین به میخانه شود زان روشن

گر نه بر فرق زند تیشه ز رشک خسرو

چه کند کوه کن دلشده با غیرت عشق

در ره عشق به هر زمزمه از راه مرو

هر طرف غول نوا خوان جرس جنبانی است

در ره عشق همین است غرض از تک و دو

منزل آنجاست درین بادیه کز با افتی

بسته شد هاتف اگر کار تو دلتنگ مشو

بستگی‌ها به ره عشق و گشایش‌ها هست

گردد کسی کی کامیاب از وصل یاری همچو تو

مشکل که در دام کسی افتد شکاری همچو تو

گردد کسی کی کامیاب از وصل یاری همچو تو

گر دل به یاری کس دهد باری به یاری همچو تو

خوبان فزون از حد ولی نتوان به هر کس داد دل

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

چون من نسازی یک نفس با سازگاری همچو من	پس با که خواهد ساختن ناسازگاری همچو تو
چون من به گلگشت چمن چون بشکفد آن تنگدل	کش خار خاری در دل است از گلعداری همچو تو
رفتی و غمها در دلم خوش آنکه باز آیی و من	گویم غم دل یک به یک با غمگساری همچو تو
از یار بگسل ای رقیب آخر زمانی تا به کی	باشد گلی مانند او پهلوی خاری همچو تو
هاتف ز عشقت می‌سزد هر لحظه گر بالد به خود	جز او که دارد در جهان زیبانگاری همچو تو

خوش آنکه نشینیم میان گل و لاله

خوش آنکه نشینیم میان گل و لاله	ماه و تو به کف شیشه و در دست پیاله
در طرف چمن ساقی دوران می‌عشرت	در ساغر گل کرده و پیمانهای لاله
بر سرو و سمن لال تر ریخته باران	بر لاله و گل در و گهر بیخته ژاله
وز شوق رخ و قامت تو پیش گل و سرو	بلبل کند افغان به چمن فاخته ناله
ای دلبر گلچهره که مشاطه‌ی صنعت	بالای گل از سنبلی تر بسته کلاله
آهنگ چمن کن که به کف بهر تو دارد	گل ساغر و نرگس قدح و لاله پیاله
عید است و به عیدی چه شود گر به من زار	یک بوسه کنی زان لب جان بخش حواله
گفتی چه بود کار تو هاتف همه‌ی عمر	هر روز دعا گوی توام من همه ساله

بود مه روی آن زیبا جوان چارده ساله

بود مه روی آن زیبا جوان چارده ساله	ولی ماهی که دارد گرد خویش از مشک تر هاله
خدا را رحمی از جور و جفایت چند روز و شب	زنم فریاد و گرییم خون کشم آه و کنم ناله

مهر رخسار و مه جبین شده‌ای

آفت دل بلای دین شده‌ای	مهر رخسار و مه جبین شده‌ای
غیرت آن و رشک این شده‌ای	مهر و مه را شکسته‌ای رونق
دشمن من کنون ز کین شده‌ای	پیش ازین دوست بودیم از مهر
تو ندانم چرا چنین شده‌ای	من چنانم که پیش ازین بودم
گر نه با غیر همنشین شده‌ای	نشستی چرا دمی با من
بهر صیدی که در کمین شده‌ای	دل ز رشکم طپد چو بسمل باز
که سزاوار آفرین شده‌ای	غزلی گفته‌ای دگر هاتف

رفتی و دارم ای پسر بی تو دل شکسته‌ای

جسمی و جسم لاغری جانی و جان خسته‌ای	رفتی و دارم ای پسر بی تو دل شکسته‌ای
سر زند آه آتشین از دل دلشکسته‌ای	می‌شکنی دل کسان ای پسر آه اگر شبی
خود به کنار مدعی خنده زنان نشسته‌ای	منتظرم به کنج غم گریه‌کنان نشانده‌ای
سلسله‌ای به پای دل بسته و سخت بسته‌ای	زان دو کمند عنبرین تا نروم ز کوی تو
لب نگشوده غنچه‌ای خنده نکرده پسته‌ای	غنچه لطیف خندد و پسته ولی چو آن دهن
کوکب نامساعدی طالع ناخجسته‌ای	خون جگر خورد یقین هر که چو هاتفش بود

چه شود به چهره‌ی زرد من نظری برای خدا کنی

چه شود به چهره‌ی زرد من نظری برای خدا کنی	که اگر کنی همه درد من به یکی نظاره دوا کنی
تو شهی و کشور جان تو را تو مهی و جان جهان تو را	ز ره کرم چه زیان تو را که نظر به حال گدا کنی
ز تو گر تفقدو گر ستم، بود آن عنایت و این کرم	همه از تو خوش بود ای صنم، چه جفا کنی چه وفا کنی
همه جا کشی می لاله گون ز ایاغ مدعیان دون	شکنی پیاله‌ی ما که خون به دل شکسته‌ی ما کنی
تو کمان کشیده و در کمین، که زنی به تیرم و من غمین	همه‌ی غم بود از همین، که خدا نکرده خطا کنی
تو که هاتف از برش این زمان، روی از ملامت بیکران	قدمی نرفته ز کوی وی، نظر از چه سوی قفا کنی

شکست پیر مغان گر سرم به ساغر می

شکست پیر مغان گر سرم به ساغر می	عجب مدار که سرها شکسته بر سر می
ستم به ساغر می شد نه بر سر من اگر	شکست بر سر من می فروش ساغر می
غذای روح بود بوی می خوشا رندی	که روح پرورد از بوی روح پرور می
نداشت بهره‌ای آن بوالفضول از حکمت	که وصف آب خضر کرد در برابر می
نه لعل راست نه یاقوت را نه مرجان را	به چشم اهل بصیرت صفای جوهر می
نماند از شب تاریک غم نشان که دگر	طلوع کرد ز خم آفتاب انور می
چه دید هاتف می کش ندانم از باده	که هر چه داشت به عالم گذاشت بر سر می

چونی نالدم استخوان از جدایی

فغان از جدایی فغان از جدایی	چونی نالدم استخوان از جدایی
شب و روز در آشیان از جدایی	قفس به بود بلبلی را که نالد
بهار از وصال و خزان از جدایی	دهد یاد از نیک بینی به گلشن
زمین از فراق، آسمان از جدایی	چسان من نالم ز هجران که نالد
به لحنی دگر داستان از جدایی	به هر شاخ این باغ مرغی سراید
که آید سخن در میان از جدایی	چو شمع به جان آتش افتد به بزمی
کشیده است هاتف همان از جدایی	کشد آنچه خاشاک از برق سوزان

روز و شب خون جگر می خورم از درد جدایی

ناگوار است به من زندگی ، ای مرگ کجایی	روز و شب خون جگر می خورم از درد جدایی
کاش از مرگ به پایان رسدم روز جدایی	چون به پایان نرسد محنت هجر از شب و صلم
اگر از کار فرو بسته‌ی من عقده گشایی	چاره‌ی درد جدایی تویی ای مرگ چه باشد
تا سحر چشم به ره مانم و دانم که نیایی	هر شبم وعده دهی کایم و من در سر راهت
من که در کوچی او ره ندهندم به گدایی	که گذارد که به خلوتگه آن شاه برآیم
گو بداند همه کس ما ز تویم و تو ز مایی	ربط ما و تو نهان تا به کی از بیم رقیبان
نه از آن قید خلاصی نه ازین دام رهایی	بسته‌ی کاکل و زلف تو بود هاتف و خواهد

کجایی در شب هجران که زاری‌های من بینی

کجایی در شب هجران که زاری‌های من بینی	چو شمع از چشم گریان اشکباری‌های من بینی
کجایی ای که خندانم ز وصلت دوش می‌دید	که امشب گریه‌های زار و زاری‌های من بینی
کجایی ای قدح‌ها از کف اغیار نوشیده	که از جام غمت خونابه خواری‌های من بینی
شبی چند از خدا خواهیم به خلوت تا سحرگاهان	نشینی با من و شب زنده‌داری‌های من بینی
شدم یار تو و از تو ندیدم یاری و خواهم	که یار من شوی ای یار و یاری‌های من بینی
برای امتحان تا می‌توانی بار درد و غم	بنه بر دوش من تا بردباری‌های من بینی
برای یادگار خویش شعری چند از هاتف	نوشتم تا پس از من یادگاری‌های من بینی

شستم ز می در پای خم، دامن ز هر آلودگی

شستم ز می در پای خم، دامن ز هر آلودگی	دامن نشوید کس چرا، زابی بدین پالودگی
می‌گفت واعظ با کسان، دارد می و شاهد زیان	از هیچکس نشنیده‌ام حرفی بدین بیهودگی
روزی که تن فرسایدم در خاک و جان آسایدم	هر ذره‌ی خاکم تو را جوید پس از فرسودگی
ای زاهد آسوده جان تا چند طعن عاشقان	آزار جان ما مکن شکرانه‌ی آسودگی
من شیخ دامن پاک را آگاهم از حال درون	هاتف تو از وی بهتری با صد هزار آلودگی

ای که مشتاق وصل دلبندی

ای که مشتاق وصل دلبندی	صبر کن بر مفارقت چندی
باش آماده‌ی غم شب هجر	ای که در روز وصل خرسندی
بندگان را تفقدی فرمای	تو که بر خسروان خداوندی

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

در تمنایت آرزومندی	تو بمانی به کام دل، گر مرد
مادر دهر چون تو فرزندی	چشم بد دور از رخت که نژاد
که غبار مرا پراکندی	رخشی بیداد تاختی چندان
گر شنیدی ز ناصحی پندی	کی شدی هاتف این چنین رسوا

کوی جانان از رقیبان پاک بودی کاشکی

این گلستان بی‌خس و خاشاک بودی کاشکی	کوی جانان از رقیبان پاک بودی کاشکی
دیده او چون دل من پاک بودی کاشکی	یار من پاک و به رویش غیر چون دارد نظر
یار در عاشق کشی بی‌پاک بودی کاشکی	قصد قتلم دارد و اندیشه از مظلومیم
جسم من در رهگذارش خاک بودی کاشکی	تا به دامانش رسد دستم به امداد نسیم
گردنم را طوق از آن فتراک بودی کاشکی	سینه‌ام از تیر دلدوز تو چون دارد نشان
سینه‌ام زین غم چو گل صد چاک بودی کاشکی	غنچه‌سان هاتف دلم از عشق چون صد پاره است

دو چشمم خون فشان از دوری آن دلستانستی

که لعلش گوهرافشان، سنبلس عنبر فشانستی	دو چشمم خون فشان از دوری آن دلستانستی
که از روی تو تا ماه از زمین تا آسمانستی	چسان خورشید رویت را مه تابان توان گفتن
ز زخم ناوکی کز شست آن ابرو کمانستی	حرامم باد دلجویی پیکانش اگر نالم
که این سر در جهان فاش است و پندارم نهانستی	غمش گفتم نهان در سینه دارم ساده‌لوحی بین
روان از حسرت بالای آن سرو روانستی	در این بستان به پای هر صنوبر جویی از چشمم
شکر بار از زبان هاتف شیرین زبانستی	بیا شیرین زبانی بین که همچون نیشکر خامه

صبوری کردم و بستم نظر از ماه سیمایی

که دارد چون من بیتاب هر سو ناشکیبایی	صبوری کردم و بستم نظر از ماه سیمایی
به دل داغ فراق لاله‌رویی سرو بالای	به حسرت زین گلستان با صد افغان رفتم و بردم
به چشم لطف بین سوی من امروزی و فردایی	به ناکامی دو روز دیگر از کوی تو خواهم شد
ز ناکامی از خون جگر پیمانه پیمایی	به کام دل چو با اغیار می نوشی به یاد آور
جنونی از خدا می خواهم و دامان صحرایی	به جان از تنگنای شهر بند عقل آمد دل
به یاد قامت رعنائی و رخسار زیبایی	به پای سرو و گل در باغ هاتف نالد و گرید

من پس از عزت و حرمت شدم ار خار کسی

کار دل بود که با دل نفدت کار کسی	من پس از عزت و حرمت شدم ار خار کسی
وای بر حال کسی کوست گرفتار کسی	دین و دنیا و دل و جان همه دادم چه کنم
چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی	ناامید است ز درمان دو بیمار طبیب
سود آن کس که به جان است خریدار کسی	آخر کار فروشند به هیچش این است
بکش آزار کسان و مکن آزار کسی	هاتف این پند ز من بشنو و تا بتوانی

زهی از رخ تو پیدا همه آیت خدایی

ز جملت آشکارا همه فر کبریایی	زهی از رخ تو پیدا همه آیت خدایی
خبریم بودی آن روز اگر از شب جدایی	نسپردمی دل آسان به تو روز آشنایی
که به کوچهی تو گاهی بودم ره گدایی	نبود به بزم ای شه ره این گدا همین بس
تو میان خوبرویان مثلی به بی‌وفایی	همه جا به بی‌وفایی مثلند خوب رویان

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

تو درون پرده خلقی به تو مبتلا ندانم	به چه حيله می‌بری دل تو که رخ نمی‌نمایی
شد از آشناییش جان ز تن و کنون که بینم	دل آشنا ندارد خبری ز آشنایی
گرهی اگر چه هرگز نگشوده‌ام طمع بین	که ز زلف یار دارم هوس گره‌گشایی
همه آرزوی هاتف تویی از دو عالم و بس	همه کام او برآید اگر از درش درآیی

ای که در جام رقیبان می‌پیایی می‌کنی

ای که در جام رقیبان می‌پیایی می‌کنی	خون دل در ساغر عشاق تا کی می‌کنی
می‌نوازی غیر را هر لحظه از لطف و مرا	دم بدم خون در دل از جور پیایی می‌کنی
راه اگر گم شد نه جرم ناقه از سرگشتگی است	بی‌گناه ای راه پیما ناقه را پی می‌کنی
ناله و افغان من بشنو خدا را تا به کی	گوش بر آواز چنگ و ناله‌ی نی می‌کنی
ساقیا صبح است و طرف باغ و هاتف در خمار	گر نه در ساغر کنون می‌می‌کنی کی می‌کنی

دل زارم بود در صیدگاه عشق نخجیری

دل زارم بود در صیدگاه عشق نخجیری	که بر وی هر زمان ابرو کمانی می‌زند تیری
----------------------------------	---

قصاید

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو شد پیدا	عیان شد رشحه‌ی خون از شکاف جوشن دارا
دم روح‌القدس زد چاک در پیراهن مریم	نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی
میان روضه‌ی خضرا روان شد چشمه‌ی روشن	کنار چشمه‌ی روشن برآمد لاله‌ی حمرا
ز دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی	ز جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی
درافشان کرد از شادی فلک چون دیده‌ی مجنون	برآمد چون ز خاور طلعت خور چون رخ لیلا
مگر غماز صبح از بام گردون دیدشان ناگه	که پوشیدند چشم از غمزه چندین لعبت زیبا
درآمد زاهد صبح از در دودی کش گردون	زدش بر کوه خاور بی‌محابا شیشه صهبا
برآمد ترکی از خاور، جهان آشوب و غارتگر	به یغما برد در یک دم، هزاران ل لالا
نهنگ صبح لب بگشود و دزدیدند سر، پیشش	هزاران سیمگون ماهی در این سیمابگون دریا
برآمد از کنام شرق شیری آتشین مخلب	گریزان انجمش از پیش روبه‌سان گرازآسا
چنان کز صولت شیر خدا کفار در میدان	چنان کز حمله‌ی ضرغام دین ابطال بر پیدا
هژبر سالب غالب علی بن ابی طالب	امام مشرق و مغرب امیر یثرب و بطحا

نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده‌ی غبرا

نسیم صبح عنبر بیز شد بر توده‌ی غبرا	زمین سبز نسرين خیز شد چون گنبد خضرا
ز فیض ابر آزاری زمین مرده شد زنده	ز لطف باد نوروزی جهان پیر شد برنا
صبا پر کرد در گلزار دامان از گل سوری	هوا آکنده در جیب و گریبان عنبر سارا
عبیر آمیخت از گیسوی مشکین سنبل پرچین	گلاب افشانند بر چشم خمارین نرگس شهلا
به گرد سر و گرم پر فشانی قمری مفتون	به پای گل به کار جان فشانی بلبل شیدا

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

سزد گر بر سر شمشاد و سرو امروز در بستان	چو قمری پر زند از شوق روح سدره‌ی طوبی
چنار افراخت قد بندگی صبح و کف طاعت	گشود از بهر حاجت پیش دادار جهان آرا
پس آنکه در جوانان گلستان کرد نظاره	نهان از نارون پرسید کای پیر چمن پیرا
چه شد کاطفال باغ و نوجوانان چمن جمله	سر لهو و لعب دارند زین سان فاحش و رسوا
چرا گل چاک زد پیراهن ناموس و با بلبل	میان انجمن دمساز شد با ساغر و مینا
نبینی سر و پا بر جای را کازاد خوانندش	که با اطفال می‌رقصد میان باغ بر یک پا
پریشان گیسوی شمشاد و افشان طره‌ی سنبل	نه از نامحرمان شرم و نه از بیگانگان پروا
میان سبزه غلظد با صبا نسرین بی تمکین	عیان با لاله جام می‌زند رعنا‌ی نارعنا
به پاسخ نارون گفتش کز اطفال چمن بگذر	که امروز امهات از شوق در رقصند با آبا
همایون روز نوروز است امروز و به فیروزی	بر اورنگ خلافت کرده شاه لافتی ماوا
شهنشاه غضنفر فر پلنگ آویز اژدر در	امیرالممنین حیدر علی عالی اعلا
به رتبت ساقی کوثر به مردی فاتح خیبر	به نسبت صهر پیغمبر ولی والی والا
ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت	قوام مذهب و ملت، نظام الدین و الدنیا
از آتش عقل در گوهر شمارد جفت پیغمبر	که بی چون است و بی‌انباذ آن یکتای بی‌همتا

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا

زهی مقصود اصلی از وجود آدم و حوا	غرض ذات همایون تو از دنیا و مافیها
طفیلت در وجود ارض و سماء عالی و سافل	کتاب آفرینش را به نام نامیت طغرا
رخ از خواب عدم ناشسته بود که فرق تو	مکمل شد به تاج لافتی و افسر لولا
شد از دست قوی دین خدا آیین پیغمبر	شکست از بازویت مقدار لات و عزت عزا
نگشتی گر طراز گلشن دین سر و بالایت	ندیدی تا ابد بالای لا پیرایه الا

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

در آن روز سلامت سوز کز خون یلان گردد	چو روی لیلی و دامان مجنون لاله گون صحرا
کمان بر گوشه بر بندد گره چون ابروی لیلی	علم بگشاید از پرچم گره چون طره‌ی لیلا
ز آشوب زمین و ز گیر و دار پر دلان افتد	بدانسان آسمان را لرزه بر تن رعشه بر اعضا
که پیچد بره را بر پای، جبل کفه‌ی میزان	درافتد گاو را بر شاخ، بند ترکش جوزا
یکی با فتح همبازی یکی با مرگ هم بالین	یکی را اژدها بر کف یکی در کام اژدرها
کنی چون عزم رزم خصم جبریل امین در دم	کشد پیش رخت رخصی زمین پوی و فلک پیما
سرافیلت روان از راست میکالت دوان از چپ	ملایک لافتی خوانان برنندت تا صف هیجا
به دستی تیغ چون آب و به دستی رمح چون آتش	برانگیزی تکاور دلدل هامون نورد از جا
عیان در آتش تیغ تو ثعبان‌های برق افشان	نهان در آب شمشیر تو دریا‌های طوفان‌زا
اگر حلم خداوندی نیاویزد به بازویت	چو یازی دست سوی تیغ و تازی بر صف اعدا
ز برق ذوالفقارت خرمن هستی چنان سوزد	که جاننداری نگردد تا قیامت در جهان پیدا
ز خاک آستان و گرد نعلینت کند رضوان	عبیر سنبل غلمان و کحل نرگس حورا
ز افعال و صفات و ذاتت آگه نیستم لیکن	تویی دانم امام خلق بعد از مصطفی حقا
به هر کس غیر تو نام امام الحق بدان ماند	که بر گوساله‌ی زرین خطاب ربی‌الاعلی
من و اندیشه‌ی مدح تو، باد از این هوس شرمم	چسان پرد مگس جائی که ریزد بال و پر عنقا
به ادنی پایه‌ی مدح و ثنایت کی رسد گرچه	به رتبت بگذرد نثر از ثریا شعر از شعرا
چه خیزد از من و از مدح من ای خالق گیتی	به مدح تو فراز عرش و کرسی از ازل گویا
کلام الله مدیح توست و جبریل امین رافع	بیمبر راوی و مداح ذاتت خالق یکتا
بود مقصود من ز این یک دو بیت اظهار این مطلب	که داند دوست با دشمن چه در دنیا چه در عقبی
تو و اولاد امجاد کرام توست هاتف را	امام و پیشوا و مقتدار و شافع و مولا
شها من بنده کامروزم به پایان رفته از عصیان	خدا داند که امیدم به مهر توست در فردا
پی بازار فردای قیامت جز ولای تو	متاعی نیست در دستم منم آن روز و این کالا

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

نپندارم که فردای قیامت تیره گون گردد	محبان تو را از دود آتش غره‌ی غرا
قسیم دوزخ و جنت تویی در عرصه‌ی محشر	غلامان تو را اندیشه‌ی دوزخ بود حاشا
الا پیوسته تا احباب را از شوق می گردد	ز دیدار رخ احباب روشن دیده‌ی بینا
محبان تو را روشن ز رویت دیده‌ی حق بین	حسودان تو را بی‌بهره زان رخ دیده‌ی اعمی

نسیمی به دل می خورد روح پرور

نسیمی به دل می خورد روح پرور	نسیمی دلاویز چون بوی دلبر
نسیمی چو انفاس عیسی مقدس	نسیمی چو دامان مریم مطهر
نسیمی همه نفخه‌ی مشک سارا	نسیمی همه نشاه‌ی خمر احمر
نسیمی در آن نگهت مهر پنهان	نسیمی در آن لذت وصل مضمهر
نسیمی از آن جیب جان دامن دل	پر از عنبر اشهب و مشک اذفر
چه باد است حیرانم این باد دلکش	که عطر عبیر آرد و بوی عنبر
نسیم بهار است گویا که خیزد	ز روی گل تازه و سنبل تر
نسیمی است شب‌ها به گلشن غنوده	ز گل کرده بالین و از سبزه بستر
بر اندام او سوده ریحان و سنبل	در آغوش او بوده نسرین و عنبر
غلط کردم از طرف بستان نیاید	نسیمی چنین جان‌فزا و معطر
نسیم ریاض جنان است گویی	که رضوان به دست صبا داده مجمر
نسیم بهشت است و دارد نشان‌ها	ز تفریح تسنیم و ترویج کوثر
که از روی غلمان گشوده است برقع	که از فرق حوران ربوده است معجر
ز گیسوی حوران و زلفین غلمان	بدین سان وزد مشکبیز و معنبر
خطا گفتم از باغ جنت نیاید	نسیمی چنان دلکش و روح پرور

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

نسیمی است از باغ الطاف صاحب	نکو ذات و نیک اختر و نیک محضر
چراغ دل روشن اهل معنی	فروغ شبستان اهل دل آذر
محیط فضایل که دریای فکرش	کران تا کران است لبریز گوهر
سپهر معالی که بر اوج قدرش	هزاران چو مهر است تابنده اختر
مدار مناقب جهان مکارم	که افلاک عز و شرف راست محور
مراد افاضل ملاذ امائل	که بر تارک سروران است افسر
جوادی که در کف جودش ز خواری	چو خیری بود زرد رخساره‌ی زر
کریمی که بر درگهش ز اهل حاجت	نبینی تهی دست جز حلقه‌ی در
زهی پیش یاجوج شهوت کشیده	دل پاکت از زهد سد سکندر
از آن در حریم طواف تو بوید	که کسب سعادت کند سعد اکبر
شب و روز گردند آبای علوی	به صد شوق در گرد این چار مادر
که شاید پدید آید اما نیاید	از ایشان نظیر تو فرزند دیگر
به معنای مشکل سرانگشت فکرت	کند آنچه با مه بنان پیمبر
به گفتار ناراست تیغ زبانت	کند آنچه با کفر، شمشیر حیدر
صور جمله‌ی کاینات و تو معنی	عرض جمله حادثات و تو جوهر
جهان با نهیب تو دریا و طوفان	زمین با وقار تو کشتی و لنگر
کلام تو با راح و ریحان مقابل	بیان تو با آب حیوان برابر
فنون هنر فکرت را مسلم	جهان سخن خامهات را مسخر
ز کلک بنان تو هر لحظه گردد	نگاری ممثل مثالی مصور
که صورتگر چین ندیده‌است هرگز	به آن حسن تمثال و آن لطف پیکر
لالی منظوم نظم تو هر یک	درخشنده نجمی است از زهره ازهر
که در وادی عشق گمگشتگان را	سوی کعبه‌ی کوی یار است رهبر

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

گلی می‌دمد هر دم از باغ طبیعت	به نکهت چو شمامه‌ی مشک و عنبر
بری می‌رسد هر دم از شاخ فکرت	به لذت چو وصل بتان سمنبر
وفا پیشه یارا خداوندگارا	یکی سوی این بنده از لطف بنگر
ز رحمت یکی جانب من نظر کن	که چرخم چسان بی تو دارد به چنبر
تنم ز اه و جان ز اشک شد در فراق	چو از باد خاک و چو از آب آذر
تو در غربت ای مهر تابان و بی تو	شب و روز من گشته از هم سیه‌تر
کنون بی تو دارم سیه روزگاری	چو روی گنه کار، در روز محشر
به دل کامها پیش ازین بود و زانها	یکی برنیاورده چرخ ستمگر
کنونم مرادی جز این نیست در دل	کنونم هوائی جز این نیست در سر
که امروز تا از می زندگانی	نمی‌هست در این سفالینه ساغر
چو مینا به بزم تو آیم دمام	چو ساغر به روی تو خندم مکرر
بیا خود علی رغم چرخ جفا جو	بر آر آرزوی من ای مهرپرور
به گردون بی‌مهر مگذار کارم	که جورش بود بی‌حد و کینه بی‌مر
ز غربت به سوی وطن شو روانه	به خود رحم فرما به ما رحمت آور
خوش آن بزم کانجا نشینیم با هم	نهان از حریفان خفاش منظر
تو بر صدر محفل برازنده مولا	منت در مقابل کمر بسته چاکر
تو محفل فروز از ضمیر منیرت	منت مستتیر از ضمیر منور
بخوانیم با هم غزل‌های رنگین	تو از شعر هاتف من از نظم آذر
بسوزیم داغی به دل آسمان را	بدوزیم چشم حسودان اختر
مرا دسترس نیست باری خوش آن کس	که این دولتش هست گاهی میسر
در این کار کوشم به جان لیک چتوان	که نتوان خلاف قضای مقدر
هنر پرورا زین اقاویل باطل	که الحق نیازی بود بس محقر

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

نه مقصود من بود مدحت نگاری	که مدح تو بر ناید از کلک و دفتر
تو را نیست حاجت به مداحی آری	بس اخلاق نیکو تو را مدح گستر
ولی بود ازین نظم قصدم که دلها	ز زنگ نفاق است از بس مکدر
نگویند عاجز ز نظم است هاتف	گروهی که خود گاه نظمند مضطر
نیم عاجز از نظم اشعار رنگین	تو دانی گر آنان ندارند باور
عروسان ابکار در پرده دارم	همه غرق پیرایه از پای تا سر
ولیکن چه لازم که دختر دهد کس	به بی‌مهر داماد بی‌مهر شوهر
نباشد چو داماد شایسته آن به	که در خانه‌ی خود شود پیر دختر
در ایجاز کوشم که نزدیک دانا	سخن خویش بود مختصر خوشتر اخصر
الا تا قمر فربه و لاغر آید	ز نزدیکی و دوری مهر انور
محب تو نزد تو بادا و فربه	عدوی تو دور از تو بادا و لاغر
تو را جاودان عمر و جاویدان عزت	مدامت خدا ناصر و بخت یاور

کرده‌ام از کوی یار بیهده عزم سفر

کرده‌ام از کوی یار بیهده عزم سفر	خار ملامت به پا خاک ندامت به سر
از کف خود رایگان دامن امن و امان	داده و بنهادهم ره سوی خوف و خطر
خود به عبث اختیار کرده‌ام از روزگار	فرقت یار و دیار محنت و رنج سفر
چون سفها خویش را بی‌سبب افکنده‌ام	از غرفات جنان در درکات سفر
همنفسان وطن جمع به هر انجمن	وز غم دوری من غرقه به خون جگر
من هم از ایشان جدا، بلبلیم بینوا	دور ز هم آشیان برده سری زیر پر
رهسپر غربتم لیک بود قسمتم	چشم تر و کام خشک از سفر بحر و بر

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

با تعب گرم و سرد صیف و شتا، رهنورد	ساخته گاهی به برد سوخته گاهی ز حر
گاه ز تف سموم گرم چنان مرز و بوم	کاهن گردد چو موم در کف هر پنجه‌ور
گاه بدان گونه سرد کز دم قتال برد	ز آتش آهنگران موم نبیند اثر
چون بگشایم ز هم دیده به هر صبحدم	هاویه‌سان آیدم بادیه‌ای در نظر
آب در آن قیرگون خاک مخمر به خون	فتنه در آن رهنمون مرگ در آن راهبر
دیو و دد آنجا به جوش، وحش و سع در خروش	من چو سباع و وحوش طفره‌زن و رهسپر
شب چو به آرامگاه رو نهم از رنج راه	بستر و بالین من این حجر است آن مدر
طاق رواقم سحاب شمع و ناقم شهاب	فوج ذناب و کلاب هم نفسم تا سحر
همدم من مور و مار دام و ددم در کنار	دیو ز من در فرار، غول ز من در حذر
گاه ز هجران یار گاه به یاد دیار	با مزه‌ی اشکبار تا سحرم در سهر
بهر من غمزده هر شب و روز آمده	پاره‌ی دل مائده لخت جگر محاضر
یار من دلفگار آدمیی دیوسار	دیدن آن نابکار بر رگ جان بیشتر
صحبت او جانگزا ریت او غم‌فزا	آلت ضر چون حدیه مایه شر چون شرر
چون بشرش روی و تن لیک گر آن اهرمن	هست بشر من نیم ز امت خیرالبشر
این همه گردیده‌ام رنج سفر دیده‌ام	کافر م ار دیده‌ام ثانی آن جانور
روز و شب اینم قرین روز چنان شب چنین	زشتی طالع ببین شومی اختر نگر
مملکت بی‌شمار شهر بسی و دیار	دیدم و نگشوده بار از همه کردم گذر
ور به دیاری شدم جلوه ده یار خویش	آینه دادم به کور نغمه سرودم به کر
راغب کالای من مشتریان بس ولی	حنظل و صبرم دهد قیمت قند و شکر
دل دو سه روزی کشید جانب کاشان و دید	جنت و خلدی در آن جنتیان را مقر
روضه‌ای از خرمی در همه گیتی مثل	مردمش از مردمی در همه عالم سمر
اهل وی الحق تمام زاده‌ی پشت کرام	کز همه‌شان باد شاد روح نیا و پدر

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

خوش سخن و خوش لقا، خوش صور خوش سیر	مایل مهر و وفا طالب صدق و صفا
از رخ هم گرد شوی وز دل هم زنگ بر	با دو سه یار قدیم روز کی آنجا شدیم
ساخت به یک لحظه اش زلزله زیر و زبر	نیمه شبی ناگهان آه از آن شب فغان
یافت تن آسمان فالج و اختر خدر	رعشه گرفت آنچنان خاک که از هول آن
خفت و سحر در کشید خاک سیاهش به بر	بس گل رعنا که شب در بر عیش و طرب
بی خبر و کس نیافت دیگر از آنها خبر	بس گهر تابناک گشت نهان زیر خاک
نیست بجز زاغ و بوم مامی و نوحه گر	منزلشان سرنگون گشت و بر ایشان کنون
تا سحرم بود باز دیده‌ی اختر شمر	دوش که در کنج غم با همه درد و الم
گاه شکایت کنان زانویم از بار سر	گاه حکایت گذار پایم از آسیب خار
شب ز شبم تیره تر روز ز روزم بتر	گاه به فکرت که هست تا کی ازین بخت بد
می بردم کو به کو می کشدم در به در	گاه به حیرت که چرخ چون اسرا تا به کی
خاک رهش عقل را آمده کحل بصر	ناگهم آمد فرا پیری فرخ لقا
شمس نه نور خدا چون خضر اندر خضر	پیر نه بدر دجی بدر نه شمس ضحی
عرش برین از جلال چرخ کهن از کبر	عقل نخست از کمال صبح دوم از جمال
گفت چه داری بیار گفتمش اینک هنر	گفت که ای وز کجا؟ گفتم از اهل وفا
هی منشین الفرار گفتمش این المفر	خنده زنان گفت خیز و یحک از اینجا گریز
گفتمش آنجا کجاست گفت زهی بی خبر	گفت روان می شتاب تا در دولت جناب
صفر عالی تبار سرور والا گهر	در گه شاه زمان سده فخر جهان
شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشر	وارث دیهیم و گاه دولت و دین را پناه
زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر	جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم
بحر معالی گهر ابر لالی مطر	مهر مکارم شعاع، ماه مناقب فروغ
رستم کسری شکوه کسری جمشید فر	خسرو بهمن حسام بهمن رستم غلام

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

آید ازو چون میان قصه‌ی تیغ و سنان	نامه‌ی رستم مخوان نام تهمت‌ن مبر
ای ز تو خرم جهان چون ز صبا گلستان	ای به تو گیتی جوان چون شجر از برگ و بر
روضه‌ی اجلال را قد تو سرکش نهال	دوحه‌ی اقبال را روی تو شیرین ثمر
پایه‌ی گاه تو را دوش فلک تکیه گاه	جامه‌ی جاه تو را اطلس چرخ آستر
با کف زور آورد کوه گران سنگ، گاه	با دل در پرورت بحر جهان یک شمر
روز کمان کز کمین خیزد گردون به کین	وز دل آهن شرار شعله کشد بی حجر
هم ز خروش و فغان پاره شود گوش چرخ	هم ز غبار و دخان تیره شود چشم خور
فتنه ز یکسو زند صیحه که جان‌ها مباح	چرخ ز یکسو کشد نعره که خون‌ها هدر
تیغ‌زن خاوری رخس فلک زیر ران	گم کند از بیم جان جاده‌ی باختر
یازی چون دست و پا سوی عنان و رکیب	رخس گهرپوش زیر، چتر مرصع زبر
تیغ یمانی به دست ناچخ هندی به دوش	مغفر رومی به فرق جوشن چینی به بر
هم به عنانت دوان دولت و اقبال و بخت	هم به رکابت روان نصرت و فتح و ظفر
خصم تو هر جا کشد ناله این المناص	از همه جا بشنود زمزمه‌ی لاوذر
آتش رمحت کند مزرع آمال، خشک	آب حیاتت کند مرتع آجال، تر
تا به توالی زند صبح بر این سبز خنک	از خم چوگان سیم لطمه بر آن گوی زر
باد سر دشمنان در سم یک ران تو	از خم چوگان تو گوی صفت لطمه خور

رو ای باد صبا ای پیک مشتاقان سوی گلشن

عبیر آمیز گردان جیب و عنبربیز کن دامن	رو ای باد صبا ای پیک مشتاقان سوی گلشن
مصفا ساز در گلشن به آب چشمه‌ی روشن	نخست از گرد کلفت پیکر سیمین روحانی
به روی یکدگر چون شاهد گل هفت پیراهن	به نازک تن بیوش آنکه حریر از لاله‌ی حمرا
ز گلگون غنچه‌ها رنگین حلی بر بند بر گردن	ز رنگین لاله‌ها گلگون قصب درپوش بر پیکر
عبیر تر به پیراهن فشان از حقه‌ی سوسن	گلاب تازه بر اندام ریز از شیشه‌ی نرگس
به طرف جویبار و صحن باغ و ساحت گلشن	چو رعنا شاهدان سیمبر، دامن کشان بگذر
به همواری گل شاداب را از رخ نقاب افکن	به نرمی غنچه‌ی سیرآب را از دل گره بگشا
نشانش اینکه نالد بلبل زاریش پیرامن	به هر گلشن گلی بینی کزو بوی وفا آید
به روی سبزه‌ی نورسته زیر چتر نسترون	بچین از شاخسار و جیب و دامن پرکن و بنشین
چو نقاشان شیرین کار و طراحان صاحب فن	به طرزی خوب و دلکش دسته‌ها بر بند از آن گلها
کنار برگ‌های گل اگر خاری بود بر کن	میان دست‌های گل اگر بینی خسی برکش
ببر آن دسته‌های گل به رسم ارمغان از من	به کف برگیر آن گل دسته‌ها را و خرامان شو
که تاج سروری بر سر نهادش قادر ذوالمن	به عالی محفل دارای جم شوکت هدایت خان
صدف از ابر نیسانی به گوهر گردد آبستن	سرافرازی که تا پیرایه بندد بر کلاه او
به کشتی خلق پیمایند گوهر نه به سنگ و من	جهان بخشی که چون در جنبش آید بحر احسانش
شود هر خوشه‌چین بینوا دارای صد خرمن	جوانبختی که چون در بارش آید ابر انعامش
یکی چون باد فروردین دگر چون ابر در بهمن	درم ریزد دو دستش صبح و شام و گوهر افشانند
بر آید چون به میدان با سنان و مغفر و جوشن	نشیند چون به ایوان با نگین و خامه و دفتر
هم از بیم سنانش بر کشد شیر فلک شیون	هم از رشک بنانش سرکند پیر سپهر افغان
ز قعر چاه غم بیرون کشد هر روز صد بیژن	به چاه قهر او صد بیژن است و دست لطف او

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

در آن میدان که از گرد سواران گلشن گیتی	به چشم کینه‌اندیشان نماید تیره چون گلخن
گه از درماندگی زخمی اعانت خواهد از بسمل	گه از بیچارگی دشمن حمایت جوید از دشمن
امل در گریه هر جانب گذارد در هزیمت پا	اجل در خنده از هر سو برون آرد سر از مکن
به فر و شوکت و اقبال و حشمت چون گذارد پا	چو خورشید جهان آرا فراز نیلگون توسن
به دستی تیغ چون آب و به دستی رمح چون آتش	به سر بر مغفری از زر ببر خفتانی از آهن
به رمح و گرز و تیر و تیغ در دشت نبرد آید	پلنگ آویز و اژدر بند و پیل‌انداز و شیراوژن
سر دشمن به زیر پالهنک آرد چنان آسان	که چابک دست خیاطی کشاند رشته در سوزن
زهی از درک اقصی پایهی جاهت خرد قاصر	ز احصاء فزون از حد کمالاتت زبان الکن
زمام خلق عالم گر به کف دارد چه فخر او را	نمی‌نازد به چوپانی شبان وادی ایمن
ادیب فکرت آن داناست کاطفال دبستانش	ز فرط زیرکی خوانند چرخ پیر را کودن
گشاید نفحی جانبخش لطف بوی بهرامج	زداید لمعی جانسوز قهرت زنگ بهرامن
فروزد شمع اقبال به نور خویشتن آری	چراغ مهر عالم تاب مستغنی است از روغن
عجب نبود اگر در عهد جود و دور انعامت	تهی ماند از گهر دریا و خالی شد در از معدن
کف جود تو در دامان خلق افشاند هر گوهر	که دریا داشت در گنجینه یا کان داشت در مخزن
فلک مشاطهی رخسار جاه توست از آن دایم	گهی گلگونه ساید در صدف گه سرمه در هاون
جهاندارا خدیوا کامکارا روزگاری شد	که بیزد خاک غم بر فرق من این کهنه پرویزن
بدانسان روزگارم تیره دارد گردش گردون	که روز و شب نمی‌تابند مهر و ما هم از روزن
چنان سست است بازارم که می‌کاهد خریدارم	جوی از قیمت من گر فروشندم به یک ارزن
رسد بر جان و تن هر دم ز دونان و ز نادانان	در آن بازارم آزاری که نتوان شرح آن دادن
همانا مبدی پیرم کز آتسخانه‌ی برزین	فتادستم میان جرگه‌ی اطفال در برزن
کهن اوراق مصحف را چه حرمت در بر آنان	که روبند از پر جبریل خاک پای اهریمن
غرض از گردش گردون و دور اختران دارم	شکایت‌ها که شرح آن ز هاتف نیست مستحسن

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

شکایت خاصه از بی‌مه‌ری گردون ملال آرد	سخن کوتاه که از هر داستانی اختصار احسن
الا تا مهر و ماه و اختران در محفل گردون	همی ریزند صاف و درد می در جام مرد و زن
به بزم‌ت ماه‌پیکر ساقیان پیوسته در گردش	به قصرت مهرپرور شاهدان هموار زانوزن
همه خوشبوی و عشرت‌جوی و شیرین‌گوی و شکرلب	همه گلروی و سنبل‌موی و سوسن‌بوی و نس‌رین‌تن

دارم از آسمان زنگاری

دارم از آسمان زنگاری	زخمها بر دل و همه کاری
با من اکنون فلک در آن حد است	از جگرخواری و دل‌آزاری
که به او جان دهم به آسانی	او ستاند ز من به دشواری
گفتم از جور چرخ ناهموار	شاید ار وا رهم به همواری
نرم شد استخوانم و نکشید	چرخ پای از درشت رفتاری
گفتم ار بخت خفته خواهد رفت	هم زبونی و هم نگونساری
صور دوم بلند گشت و نکرد	ز اولین خواب میل بیداری
دوش چون رو نهاد خسرو زنگ	سوی این بوستان زنگاری
شب چنان تیره شد که وام گرفت	گویی از روزگار من تاری
سوی خلوت سرای طبع شدم	یابم از غم مگر سبک‌باری
دیدم آن خانه را ز ویرانی	جغد دارد هوای معماری
غم در آنجا مجاور و شادی	گذر آنجا نکرده پنداری
نوعروسان بکر افکارم	همه در دلبری و دلداری
غیرت گلرخان یغمایی	رشگ مه‌طلعتان فرخاری
در زوایای آن نشسته غمین	مهر بر لب ز نغز گفتاری

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

کرده اندر دهان ضواحکشان	لبشان را ز خنده مسماری
غمزه‌شان را نه شوق خونریزی	طره‌شان را نه میل طراری
زلف مشکینشان برافشانده	گرد بر چهره‌های گلناری
سر و برشان ز گردش ایام	از حلی عاطل از حلال عاری
همه خندان به طنز گفتندم	خوی شرم از جبینشان جاری
چه فتادت که نام ما نبری	چه شد آخر که یاد ما ناری
شکر کز دام عشق آزادی	جستی و رستی از گرفتاری
نیست گر نغز دلبری که در آن	داستان‌های نغز بگذاری
ور کریمی نه سربلند و جواد	که به مدحش سری فرود آری
خود ز ارباب طبع و فضل و هنر	نیست یک تن در این زمان باری
که به او تا جمال بنمائی	از رخ ما نقاب برداری
سرد هنگامه‌ای که یوسف را	نکند هیچکس خریداری
گفتم ای شاهدان گل رخسار	که نبینید زرد رخساری
نیست ز اهل هنر کسی کامروز	به شما باشدش سزاواری
جز صباحی که در سخن او راست	رتبه‌ی سروری و سالاری
چاکر اوست جان خاقانی	بنده او روان مختاری
به گهر ز انوری بود انور	آری این نوری است و آن ناری
نیست موسی و معجز قلمش	کرده باطل رسوم سحاری
نیست عیسی و گشته از نفسش	روح در قالب سخن ساری
سخنش دارویی که می‌بخشد	گاه مستی و گاه هشیاری
ای به خلق لطیف و خوی جمیل	مظهر لطف حضرت باری
از زبان و دل تو گوهر ناب	ریزد و خیزد این و آن آری

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

بحر عمان و ابر نیسانند	در گهرزایی و گهرباری
ابلق سرکش سخن داده	زیر ران تو تن به رهواری
لب گشودی زدند عطاران	مهر بر نافه‌های تاتاری
باد هر جا برد ز کوی تو خاک	بگشاید دکان عطاری
آفرین بر بنان و خامه‌ی تو	که از آنها چها پدید آری
چار انگشت نی تعالی‌الله	به دو انگشت خود نگهداری
در یکی لحظه بر یکی صفحه	صد هزاران نگار بنگاری
ای وفاپیشه یار دیرینه	که فزون باد با منت یاری
گر ز گردون شکایتی کردم	از جگر ریشی و دل افکاری
نه ز کم‌ظرفی است و کم‌تابی	نه ز بی‌برگی است و بی‌باری
در حق هاتف این گمان نبوی	این سخن را فسانه‌نشماری
خون دل می‌چکد ازین نامه	گر به دست اندکی بیفشاری
کرده جا بر دلم چو مرکز تنگ	گردش این محیط پرگاری
درد و داغی کزوست بر دل من	شرح آن کی توان ز بسیاری
یکی از دردهای من این است	که سپهرم ز واژگون‌کاری
داده شغل طبابت و زین کار	چاکران مراست بیزاری
من که عار آیدم ز جالینوس	کندم گر به خانه پاکاری
فلک اتباز کرده ناچارم	با فرومایگان بازاری
رسد از طعنشان به من گاهی	دل خراشی کهن جگر خواری
اف بر آن سرزمین که طعنه زند	زاغ دشتی به کبک کهساری
من و این شغل دون و آن شرکا	با همه ساختم به ناچاری
چیست سودم ازین عمل دانی	از عزیزان تحمل خواری

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

در مرض خواجگان ز من خواهند	هم مداوا و هم پرستاری
صد ره از غصه من شوم بیمار	تا یکی‌شان رهد ز بیماری
چون شفا یافت به که باز او را	چشم پوشی و مرده انگاری
که گمان داشت کز تنزل دهر	کار عیسی رسد به بیطاری
هم ز بیطارش نباشد سود	جز پهن خران پرواری
تا زند خنده برق نیسانی	تا کند گریه ابر آزاری
دوستانت به خنده و شادی	دشمنانت به گریه و زاری

حبذا شهری که سالار است در وی سروری

حبذا شهری که سالار است در وی سروری	عدل‌پرور شهریاری دادگستر داوری
شهری آبخ جانفزا ملکی هوایش دلگشا	شهریارش دلنوازی والیش جان پروری
شهری از قصر جنان و باغ جنت نسخه‌ای	شهریاری لطف و انعام خدا را مظهری
روضه‌ی خاکش عبیر و روح‌پرور روضه‌ای	سروری در وی امیری عدل‌پرور سروری
چیست دانی نام آن شهر و کدام آن شهریار	کین دو را در زیب و فر، ثانی نباشد دیگری
نام آن شهر است قم فخرالبلاد ام‌القری	کش به خاک آسوده از آل پیمبر دختری
دختری کش دایه دوران نیابد همسری	دختری کش مادر گیتی نزاید خواهری
دختری کاباء و اجداد گرامش یک به یک	تا به آدم یا امامی بوده یا پیغمبری
بنت شاه اولیا موسی ابن‌جعفر فاطمه	کش بود روح‌القدس بیرون در گه چاکری
ماه بطحا زهره‌ی یثرب چراغ قم که دوخت	دست حق بر دامن پاکش ز عصمت چادری
شهریار آن ولایت والی آن مملکت	زبید الحق کسری آیینی تهمتن گوهری
خان داراشان جم فرمان کی دربان حسین	آنکه فرزندی به فر او نژاد از مادری

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

آن که اوج قدر را بختش فروزان کوبی است	آسمان مجد را رویش فروزان اختری
آن که بهر تارک و بالای او پرداخته است	چرخ سیمین جوشنی خورشید زرین مغفری
بر عروس دولتش مشاطه‌ی بخت بلند	هر دم از فتح و ظفر بندد دگرگون زیوری
دایه‌ی گردون پیر آمد شد بسیار کرد	داد تا دوشیزه‌ی دولت به چون او شوهری
افسرش بر فرق فر ایزدی بس گو مباش	بر سر از دانگی زر و ده دانه درش افسری
از خم انعام و مینای نوالش بهره داشت	هر سفالین کاسه‌ای دیدیم و زرین ساغری
این که نامش چرخ ازرق کرده‌اند از مطبخش	تیره‌گون دودی است بالا رفته یا خاکستری
تا زند بر دیده‌ی اعدای او هر صبح مهر	چون برون آید به هر انگشت گیرد نشتری
از کمالاتش که نتوان حصر جستم شمه‌ای	از ادیب عقل طوماری گشود و دفتری
خود به تنها بشکنند هر لشکری را گرچه هست	همرهش ز اقبال و بخت و فتح و نصرت لشکری
امن را تا پاسبان عدل او بیدار کرد	ظلم جوید باد جوید فتنه جوید بستری
شهر قم کز تندی باد حوادث دیده بود	آنچه بیند مشمت خاکی از عبور صرصری
در همه این شهر دیدم بارها بر پا نمود	کهنه دیواری که بر وی جغدی افشاند پری
از قدوم او در دولت به رویش باز شد	گوئی از فردوس بگشودند بر رویش دری
شد به سعی او چنان آباد کاهل آن دیار	مصر را ده می‌شمارند و ده مستحقری
پیش ازین گر هر ده ویران به حالش می‌گریست	خندد اکنون بر هر اقلیمی و بر هر کشوری
کرد بر پا بس اساس نو در آن شهر کهن	دادش اول از حصاری تازه زیبی و فری
لوحش الله چون حصار آسمان ذات‌البروج	فرق هر برجی بلند از فرقدان سامنظری
شوخ چشمان فلک شب‌ها پی نظاره‌اش	از بروج آسمان هر یک برون آرد سری
باره‌ی چون سد اسکندر به گرد قم کشید	لطف حقش یاور و الحق چه نیکو یآوری
عقل چون دید از پی تاریخ این حصن حصین	گفت «سدی نیک گرد قم کشید اسکندری»
ای بر خورشید رایت مهر گردون ذره‌ای	آسمان در حکم انگشت تو چون انگشتری

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

پیش خرگاه جلالت هفت گردون چنبری	با کف دریا نوالت هفت دریا قطره‌ای
دور ماندستم چو دور از روی خور نیلوفری	حال زار من چه پرسی این نه بس کز روی تو
بی تو افکنده است چون عودم به سوزان مجمری	بوی دود عنبرین من گواه من که چرخ
ز اختران هر یک جدا می‌سوزدم چون اخگری	روزها بیداد و شب‌ها غمزه از بس دیده‌ام
از حطام دنیوی چشمم به خشکی یا تری	گر ستودم حسن اخلاق تو را دانی که نیست
روز و شب زان سرو گل، سیمی نخواهند و زری	قمری و بلبل که مدح سرو و وصف گل کنند
کو بجز مدح و ثنای خلق برنارد بری	خلق نیکو هر کجا هست آن درخت خرم است
گه دری و گاه مرجانی و گاهی عنبری	طبع من بحری است پهناور که ریزد بر کنار
قطره‌ی آبی، دهد واپس درخشان گوهری	کی رهین کس شود دریا که گر گیرد ز ابر
مانده از سلطان ملکشاهی و سلطان سنجری	شادباش و شاد زی کین بزم و این آرامگاه
هیچ دانی با که؟ با چون انوری گندآوری	من به نیروی تو در میدان نظم آویختم
از چنین بحری سلامت کشتی بی‌لنگری	هم به امداد نسیم لطف آمد بر کنار
در نیام کام همچون ذوالفقارم خنجری	راستی نندیشم از تیغ زبان کس که هست
نشمرم جز باد سرد، افسون هر افسونگری	من که نظمم معجز فصل‌الخطاب احمدی است
تاب چون گردد عصا در دست موسی اذری	ریسمانی چند اگر جنبد به افسون ناورد
لاف بیش از پیش چند ای کمتر از هر کمتری	هان و هان هاتف چه گوئی چیستی و کیستی
تا نگر دیدستی از اطناپ بار خاطری	لب فروبند و زبان درکش ره ایجاز گیر
تاج عزت بر سری خاک مذلت بر سری	تا گذارد گردش ایام و بیزد دور چرخ
دشمنانت را به فرق از ذل و خواری معجری	دوستانت را کلاهی بر سر از عز و شرف

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

ترجیع بند

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

ای فدای تو هم دل و هم جان	وی نثار رخت هم این و هم آن
دل فدای تو، چون تویی دلبر	جان نثار تو، چون تویی جانان
دل رهندن زدست تو مشکل	جان فشاندن به پای تو آسان
راه وصل تو، راه پرآسیب	درد عشق تو، درد بی درمان
بندگانیم جان و دل بر کف	چشم بر حکم و گوش بر فرمان
گر سر صلح داری، اینک دل	ور سر جنگ داری، اینک جان
دوش از شور عشق و جذبه‌ی شوق	هر طرف می‌شتافتم حیران
آخر کار، شوق دیدارم	سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور، خلوتی دیدم	روشن از نور حق، نه از نیران
هر طرف دیدم آتشی کان شب	دید در طور موسی عمران
پیری آنجا به آتش افروزی	به ادب گرد پیر مغبچگان
همه سیمین عذرا و گل رخسار	همه شیرین زبان و تنگ دهان
عود و چنگ و نی و دف و بربط	شمع و نقل و گل و مل و ریحان
ساقی ماهروی مشکین موی	مطرب بذله گوی و خوش‌الحان
مغ و مغزاده، موبد و دستور	خدمتش را تمام بسته میان
من شرمنده از مسلمانی	شدم آن جا به گوشه‌ای پنهان
پیر پرسید کیست این؟ گفتند:	عاشقی بی‌قرار و سرگردان
گفت: جامی دهدش از می ناب	گرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش‌پرست آتش دست	ریخت در ساغر آتش سوزان
چون کشیدم نه عقل ماند و نه هوش	سوخت هم کفر ازان و هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی	به زبانی که شرح آن نتوان
این سخن می‌شنیدم از اعضا	همه حتی الوریث و الشریان

وحده لاله الاهو	□	که یکی هست و هیچ نیست جز او
ور به تیغم برند بند از بند		از تو ای دوست نگسلم پیوند
وز دهان تو نیم شکرخند		الحق ارزان بود ز ما صد جان
که نخواهد شد اهل این فرزند		ای پدر پند کم ده از عشقم
که ز عشق تو می‌دهندم پند		پند آنان دهند خلق ای کاش
چه کنم کاوفتاده‌ام به کمند		من ره کوی عافیت دانم
گفتم: ای جان به دام تو در بند		در کلیسا به دلبری ترسا
هر سر موی من جدا پیوند		ای که دارد به تار زنارت
ننگ تثلیث بر یکی تا چند؟		ره به وحدت نیافتن تا کی
که اب و ابن و روح قدس نهند؟		نام حق یگانه چون شاید
وز شکرخند ریخت از لب قند		لب شیرین گشود و با من گفت
تهمت کافری به ما میسند		که گر از سر وحدت آگاهی
پرتو از روی تابناک افگند		در سه آینه شاهد ازلی
پرنیان خوانی و حریر و پرند		سه نگرده بریشم ار او را
شد ز ناقوس این ترانه بلند		ما در این گفتگو که از یک سو
وحده لاله الاهو	□	که یکی هست و هیچ نیست جز او
ز آتش عشق دل به جوش و خروش		دوش رفتم به کوی باده فروش
میر آن بزم پیر باده فروش		مجلسی نغز دیدم و روشن
باده خوران نشسته دوش بدوش		چاکران ایستاده صف در صف
پاره‌ای مست و پاره‌ای مدهوش		پیر در صدر و می‌کشان گردش

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

سینه بی کینه و درون صافی	دل پر از گفتگو و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی	چشم حق بین و گوش راز نیوش
سخن این به آن هنیالک	پاسخ آن به این که بادت نوش
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر	آرزوی دو کون در آغوش
به ادب پیش رفتم و گفتم:	ای تو را دل قرارگاه سروش
عاشقم دردمند و حاجتمند	درد من بنگر و به درمان کوش
پیر خندان به طنز با من گفت:	ای تو را پیر عقل حلقه به گوش
تو کجا ما کجا که از شرمت	دختر رز نشسته برقع پوش
گفتمش سوخت جانم، آبی ده	و آتش من فرونشان از جوش
دوش می سوختم از این آتش	آه اگر امشب بود چون دوش
گفت خندان که هین پیاله بگیر	ستدم گفت هان زیاده منوش
جرعه ای در کشیدم و گشتم	فارغ از رنج عقل و محنت هوش
چون به هوش آمدم یکی دیدم	مابقی را همه خطوط و نقوش
ناگهان در صوامع ملکوت	این حدیثم سروش گفت به گوش
که یکی هست و هیچ نیست جز او	وحده لاله الاهو

□

چشم دل باز کن که جان بینی	آنچه نادیدنی است آن بینی
گر به اقلیم عشق روی آری	همه آفاق گلستان بینی
بر همه اهل آن زمین به مراد	گردش دور آسمان بینی
آنچه بینی دلت همان خواهد	وانچه خواهد دلت همان بینی
بی سر و پا گدای آن جا را	سر به ملک جهان گران بینی
هم در آن پا برهنه قومی را	پای بر فرق فرقدان بینی

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

هم در آن سر برهنه جمعی را	بر سر از عرش سایبان بینی
گاه وجد و سماع هر یک را	بر دو کون آستین‌فشان بینی
دل هر ذره را که بشکافی	آفتابیش در میان بینی
هرچه داری اگر به عشق دهی	کافر مگر جوی زیان بینی
جان گدازی اگر به آتش عشق	عشق را کیمیای جان بینی
از مضیق جهات درگذری	وسعت ملک لامکان بینی
آنچه نشنیده گوش آن شنوی	وانچه نادیده چشم آن بینی
تا به جایی رساندت که یکی	از جهان و جهانیان بینی
با یکی عشق ورز از دل و جان	تا به عین‌الیقین عیان بینی
که یکی هست و هیچ نیست جز او	وحده لاله الاهو

□

یار بی‌پرده از در و دیوار	در تجلی است یا اولی‌الابصار
شمع جویی و آفتاب بلند	روز بس روشن و تو در شب تار
گر ز ظلمات خود رهی بینی	همه عالم مشارق انوار
کوروش قائد و عصا طلبی	بهر این راه روشن و هموار
چشم بگشا به گلستان و ببین	جلوه‌ی آب صاف در گل و خار
ز آب بی‌رنگ صد هزاران رنگ	لاله و گل نگر در این گلزار
پا به راه طلب نه و از عشق	بهر این راه توشه‌ای بردار
شود آسان ز عشق کاری چند	که بود پیش عقل بس دشوار
یار گو بالغدو و اصال	یار جو بالعشی والابکار
صد رهت لن ترانی ار گویند	بازمی‌دار دیده بر دیدار
تا به جایی رسی که می‌نرسد	پای اوهام و دیده‌ی افکار

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

بار یابی به محفلی کن جا	جبرئیل امین ندارد بار
این ره، آن زاد راه و آن منزل	مرد راهی اگر، بیا و بیار
ور نه ای مرد راه چون دگران	یار می گوی و پشت سر می خار
هاتف، ارباب معرفت که گهی	مست خوانندشان و گه هشیار
از می و جام و مطرب و ساقی	از مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسراری است	که به ایما کنند گاه اظهار
پی بری گر به رازشان دانی	که همین است سر آن اسرار
که یکی هست و هیچ نیست جز او	وحده لاله الاهو

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

رباعیات

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

گر فاش شود عیوب پنهانی ما	ای وای به خجلت و پریشانی ما
ما غره به دین‌داری و شاد از اسلام	گبران متنفر از مسلمانی ما
ای غیر بر غم تو درین دیر خراب	با یار شب و روز کشم جام شراب
از ساغر هجر و جام وصلش شب و روز	تو خون جگر خوری و من باده‌ی ناب
از عشق کز اوست بر لبم مهر سکوت	هر دم رسدم بر دل و جان قوت و قوت
من بنده‌ی عشق و مذهب و ملت من	عشق است و علی ذالک احیی و اموت
روی تو که رشک ماه ناکاسته است	باغی است که از هر گلی آراسته است
گر زان که خدا نیز وفائی بدهد	آنی که دل من از خدا خواسته است
ساقی فلک ارچه در شکست من و توست	خضم تن و جان می‌پرست من و توست
تا جام شراب و شیشه‌ی می باشد	در دست من و تو، دست دست من و توست
این تیغ که شیر فلکش نخجیر است	شمشیر و کیل آن شه کشورگیر است
پیوسته کلید فتح دارد در مشتم	آن دست که بر قبضه‌ی این شمشیر است
این تیغ که در کف آتشی سوزان است	هم دشمن عمر و هم عدوی جان است
با این همه جان بخشد اگر نیست شگفت	چون در کف فیاض هدایت خان است

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

- | | | |
|----------------------------------|---|----------------------------------|
| مانند حرم مکرم و محترم است | □ | این تکیه که رشک گلستان ارم است |
| از هر خطر ایمن است تا در حرم است | | بگریز در آن از ستم چرخ که صید |
| یا با تو دمی همدم و همراز آید | □ | یک لحظه کسی که با تو دمساز آید |
| هرگز نرود وگر رود باز آید | | از کوی تو گر سوی بهشتش خوانند |
| بر من زغمت به تاب و تب می گذرد | □ | هر شب به تو با عشق و طرب می گذرد |
| تا صبح ندانی که چه شب می گذرد | | تو خفته به استراحت و بی تو مرا |
| وز رفتن جان رهم ز هجران چه شود | □ | یارب رود از تنم اگر جان چه شود |
| از مرگ شود مشکلم آسان چه شود | | مشکل شده زیستن مرا بی یاران |
| جامی که دهد ز ساغر جم خوشتر | □ | دست ساقی ز دست حاتم خوشتر |
| در نی، ز دم عیسی مریم خوشتر | | آن دم که دمد ز گوشه‌ی لب نایی |
| وی دیده‌ی صاحب نظران را ز تو نور | □ | ای مستمعان را ز حدیث تو سرور |
| گوشم کر باد الهی و چشمم کور | | جز حرف و رخت گر شنوم ور بینم |
| وز درد فراق چهره‌ام زرد نگر | □ | باز آی و به کوی فرقتم فرد نگر |
| بیمار نگر دوانگر درد نگر | | از مرگ دواى درد خود می‌طلبم |

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

- | | | |
|---|----------------------------------|-------------------------------------|
| □ | باز آی و دلم ز هجر پردرد نگر | در سینه‌ی گرم نفس سرد نگر |
| □ | در گوشه‌ی بی‌مونسیم تنها بین | در زاویه‌ی بی‌کسیم فرد نگر |
| □ | دارم ز غم فراق یاری که می‌پرس | روز سیاهی و شام تاری که می‌پرس |
| □ | از دوری مهر دل فروزی است مرا | روزی که مگوی و روزگاری که می‌پرس |
| □ | مهجور تو را شب خیالی که می‌پرس | رنجور تو را روز ملالی که می‌پرس |
| □ | گفتی هاتف چه حال داری بی‌من | در گوشه‌ای افتاده به حالی که می‌پرس |
| □ | دارم ز جدایی غزالی که می‌پرس | در جان و دل اندوه و ملالی که می‌پرس |
| □ | گوئی چه بود درد تو دردی که مگوی | پرسی چه بود حال تو حالی که می‌پرس |
| □ | بس مرد که لاف می‌زد از مردی خویش | در پیره‌زنی دیدم ازو مردی بیش |
| □ | ابنای زمانه دیدم اغلب هاتف | مردند ولی بال لب و با سبلیت و ریش |
| □ | دلخسته‌ام از ناوک دلدوز فراق | جان سوخته از آتش دلسوز فراق |
| □ | دردا و دریغا که بود عمر مرا | شب‌ها شب هجر و روزها روز فراق |
| □ | ای در حرم و دیر ز تو صد آهنگ | بی‌رنگی و جلوه می‌کنی رنگ به رنگ |
| □ | خوانند تو را ممن و ترسا شب و روز | در مسجد اسلام و کلیسای فرنگ |

- | | | |
|---|----------------------------------|-----------------------------------|
| □ | آن گل که چو من هزار دارد بلبل | دانی به سرش چیست پریشان کاکل |
| □ | روئیده میان سبزه‌زاری ریحان | یا سرزده در بنفشه زاری سنبل |
| □ | اکنون که زمین شد ز بهاران همه گل | صحرا همه سبزه کوهساران همه گل |
| □ | از فرقت توست در دل ما همه خار | وز طلعت تو به چشم یاران همه گل |
| □ | از جور بتی ز عمر خود سیر شدم | وز بیدادش ز عمر دلگیر شدم |
| □ | از تازه جوانی که به پیری برسد | ناکرده جوانی به جهان پیر شدم |
| □ | از عشق تو جان بی قراری دارم | در دل ز غم تو خار خاری دارم |
| □ | هر دم کشدم سوی تو بیتابی دل | می‌پنداری که با تو کاری دارم |
| □ | اول بودت برم گذر مسکن هم | دست از دستم کنی کنون دامن هم |
| □ | من نیز بر آن سرم که گیرم سر خویش | با من تو چنان نه‌ای که بودی من هم |
| □ | زان روز که شد بنای این نه طارم | بس دور زد آسمان و گردید انجم |
| □ | تا یک در بی‌نظیر آمد به وجود | وان در یگانه کیست مریم خانم |
| □ | من از همه عشاق تو مغموم‌ترم | وز جمله شهیدان تو مظلوم‌ترم |
| □ | فریاد که من از همه دیدار تو را | مشتاق‌ترم وز همه محروم‌ترم |

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

- | | | |
|---|------------------------------------|----------------------------------|
| □ | در دهر چه غم ز بینوایی دارم | در کوی تو چون ره گدایی دارم |
| □ | بیگانه شوند گر ز من خلق چه باک | چون با سگ کویت آشنایی دارم |
| □ | این گل که به چشم نیک و بد خارم ازو | رسوا شده‌ی کوچه و بازارم ازو |
| □ | من می‌خواهم که دست ازو بردارم | دل نگذارد که دست بردارم ازو |
| □ | هر گل که شمیم مشکبار آید ازو | بی‌روی تو خاصیت خار آید ازو |
| □ | جانی که گرامی‌تر از آن چیزی نیست | ای جان جهان بی تو چکار آید ازو |
| □ | بر روی زمین نه کار یک کس دلخواه | کار همه کس ز آسمان ناله و آه |
| □ | کاری چو زمین و آسمان نگشایند | بس دیدن خاک تیره و دود سیاه |
| □ | این ریخته خون من و صد همچو منی | هر لحظه جدا ساختی جانی ز تنی |
| □ | عذرت چه بود چو روز محشر بینی | بر دامن خویش دست خونین کفنی |
| □ | ای خواجه که نان به زیردستان ندهی | جان گیری و نان در عوض جان ندهی |
| □ | شرمت بادا که زیردستان ضعیف | از بهر تو جان دهند و تو نان ندهی |
| □ | افسوس که از همنفسان نیست کسی | وز عمر گرانمایه نمانده است بسی |
| □ | دردا که نشد به کام دل یک لحظه | با همنفسی بر آرم از دل نفسی |

هرچند که گلچهره و سیمین بدنی
حیف از تو ولی که شمع هر انجمنی

ای یار وفادار اگر یار منی
با غیر مگو حرفی و مشنو سخنی

تک بیت:

آن می کشد ار دور ز کوی تو بمیرم
کز مردن من غیر رساند خبر آنجا

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

مقطعات

خار بدرودن به مژگان خاره فرسودن به دست

سنگ خاییدن به دندان کوه ببردن به چنگ	خار بدرودن به مژگان خاره فرسودن به دست
پنجه با چنگال ضیغم غوص در کام نهنگ	لعب با دنبال عقرب بوسه بر دندان مار
وز بن دندان مار گرزه نوشیدن شرنگ	از سر پستان شیر شرزه دوشیدن حلیب
پیره‌زالی در بغل شب بر گرفتن تنگ‌تنگ	نره غولی روز بر گردن کشیدن خیرخیر
شیخ را بالای منبر ساختن مست و ملنگ	از شراب و بنگ روز جمعه در ماه صیام
ره ببردن بی عصا فرسنگ‌ها با پای لنگ	تشنه کام و پا برهنه در تموز و سنگلاخ
صید بگرفتن به قهر از پنجه‌ی غضبان پلنگ	طعمه بگرفتن به خشم از کام شیر گرسنه
نقب‌ها کردن پدید از خار تر در خاره سنگ	نقش‌ها بستن شگرف از کلک مه بر آب تند
عمر باقیمانده را بر پا نهادن پالهنگ	روزگار رفته را بر گردن افکندن کمند
غیر را با یار از نیرنگ افکندن به جنگ	یار را ز افسون به کوی هاتف آوردن به صلح
باده نوشم سرخ و زرد و جامه پوشم رنگ رنگ	صد ره آسانتر بود بر من که در بزم لام
دور بادا دور از دامان نامم گرد ننگ	چرخ گرد از هستی من گر برآرد گو برآر

الهی ازین ششپر بی نظیر

عدو را دل افکار و جان خسته باد	الهی ازین ششپر بی نظیر
ره چاره از شش جهت بسته باد	به خصم بد اندیش در زیر آن

گفت فیاض خان والا شان

گفت فیاض خان والا شان	خنجر آن خدیو نیکو نام
آن بود بحر و بحر بی پایان	این نهنگ و نهنگ خون آشام
باد آن را ز لطف حق دائم	باد این را زمین بخت مدام
خون بدخواه نامراد خضاب	سینه‌ی خصم کج نهاد نیام

مجوش ای فرومایه گر من تو را

مجوش ای فرومایه گر من تو را	به شوخی گل هجو بر سر زدم
تو را تا ز گمنامی آرم برون	به نام تو این سکه بر زر زدم
نه از کین به روی تو تیغ آختم	نه از دشمنی بر تو خنجر زدم
به طبع آزمایی هجا گفتمت	پی امتحان تیغ بر خر زدم

عزیزم بهر آزارم نهانی

عزیزم بهر آزارم نهانی	مرس برداشت از کلبی معلم
چنین دانست کاین را من ندانم	الم يعلم بان الله يعلم

امیر داد گستر خان عادل

امیر داد گستر خان عادل	دلیر عدل پرور شاهرخ خان
خدیو کامران کز یاری بخت	نیچید آسمانش سر ز فرمان
برای قطع نخل هستی خصم	تبرزینی به دستش داد دوران

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

تبرزین نه نشان شوکت و شان	تبرزین نه کلید فتح و نصرت
که انگیزد ز خون خصم طوفان	تبرزین نه رگ ابری شرر بار
که قوت اوست مغز اهل عدوان	تبرزین نه عقابی صیدپیشه
چو موسی و ید بیضا و ثعبان	کسی کو گیردش بر کف نماند
سر دشمن چو گوی از ضرب چوگان	ز آسبیش پریشان باد دایم

صبح و شامی و ماه رخساری

با دو زلف و دو رخ دو خال آنگاه	صبح و شامی و ماه رخساری
اختری با دو تیره ابر و دو ماه	روزی و از قفا شیبی و ز پی
پنج از زنگبارشان همراه	دو ز اهل حبش چهار از روم
گر تو نه نه شماری ای آگاه	دو گهر یک شبه دو لال را
بی شک و شبه دانه‌ای ز سیاه	بعد وضع نهم نخواهد ماند

زنگی با دو ترک و دو هندو

بیضه‌ای با سه زاغ ای آگاه	زنگی با دو ترک و دو هندو
چار تیره شب و دو روشن ماه	پس از آن چار کوکب تابان
هفت هفت ار تو بشمری آنگاه	چون به ترتیب ذکر جمع آیند
که نماند در آن میانه سیاه	هفتمین را برون کنی میدان

تو ای نسیم صباچی که پیک دلشدگانی

تو ای نسیم صباچی که پیک دلشدگانی	علی‌الصباح روان شو به جستجوی صباچی
سراغ منزل آن یار مهربان چو گرفتی	چو صبح خرم و خندان شتاب سوی صباچی
گرت هواست که در بر رخ تو زود گشاید	طفیل روی صبیحی برو به کوی صباچی
پس از سلام به کنجی نشین و بهر تحیت	نخست صبحک الله بخوان به روی صباچی
اگر به یاد غریبان این دیار برآید	حدیثی از لب شیرین و بذله گوی صباچی
بگو که هاتف محنت نصیب غمزده تا کی	شبان تیره نشیند در آرزوی صباچی
به جان رسیده ز رنج خمار دوری و خواهد	صبحی از می انفس مشکبوی صباچی

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

مطایبات

بیار وعده خلافم گر اتفاق افتاد

نخست گوشزدش این پیام خواهم کرد	بیار وعده خلافم گر اتفاق افتاد
به صبح اگرچه نکردم به شام خواهم کرد	که تا کیم به فسون گویی آنچه می‌خواهی
ز حرف تلخ تو را تلخکام خواهم کرد	خدا گواست که گر آنچه گرفته‌ام نکنی
ز هجو جرعه‌ی خونت به کام خواهم کرد	ز هزل شربت زهرت به کام خواهم ریخت
که قصد جان تو بی‌ننگ و نام خواهم کرد	همین نه هجو تو بی‌آبروی خواهم گفت
ز هجو تیغ زبان در نیام خواهم کرد	اگر بزودی زود آنچه گفته‌ام کردی
به خدمت گه و بیگه قیام خواهم کرد	بر آستان شب و روزت مقیم خواهم شد
ز مدح غیرت ماه تمام خواهم کرد	همین نه بلکه تو را با وجود اینهمه نقص
ازین دو کار بدانم کدام خواهم کرد	ز نیت خودت آگاه ساز تا من هم

با حریفی که بی‌سبب دارد

سر آزار من بگو زنه‌ار	با حریفی که بی‌سبب دارد
...خر را به ... خویش مخار	گرچه از حکه در تعب باشی
به دم مار خفته پا مگذار	هان و هان راه خویش گیر و برو

ماده تاریخ ها

در زمان خدیو دارا شان

آن کرم پیشه‌ی کریم نهاد	در زمان خدیو دارا شان
زینت دهر و زیب دوران داد	سایه حق کریمخان که ز عدل
کرمش عقده‌های بسته گشاد	شهریار جهان که در گیتی
دادش از لطف کردگار عباد	کامیابی که هر مراد که خواست
هر که آمد به جستجوی مراد	کام‌بخشی که یافت از در او
دولتش متصل به روز معاد	خسرو معدلت نشان که بود
ترک و تاجیک و بنده و آزاد	ریزه‌خوار نواله‌ی کرمش
حکم او را به دل فلک منقاد	امر او را به جان ستاره مطیع
وز قضا سعی و از قدر امداد	در دل اندیشه‌ی مراد ازو
در هنر مادر زمانه نژاد	حاجی آقا محمد آنکه چو او
کس نبیند ز گلرخان بیداد	دادگر داوری که در عهدش
صید ناید به خاطر صیاد	معدلت گستری که از بیمش

در صفاهان که هست رشک بلاد	چون ز بخت بلند امارت یافت
که خدایش جزای خیر دهد	پی آبادیش به جان کوشید
ز اقتضای نهاد نیک، نهاد	صد هزاران بنای خیر آنجا
زینت افزای عالم ایجاد	دلگشا کاروانسرای ساخت
چشم گردون در این خراب آباد	که بنایی ندیده ماندش
چون ارم جان فزای و ذات عماد	چون فلک سربلند و ذات بروج
گر همه بهمن است یا مرداد	همه وقتش هوای فروردین
نیل مصر است و دجله‌ی بغداد	حوض کوثر نشان آن گویی
باغ فردوسش از نظر افتاد	هر که بر وضع آن نظر افکند
هر گزش از وطن نیامد یاد	هر غریبی که جا گرفت آنجا
در صفا چون نشان ز گلشن داد	خان گلشن به نام خوانندش
کافرین بر روان آن استاد	داده استاد، جان به آب و گلش
شکل مانی ز تیشه‌ی فرهاد	سحر دستش کشیده بر خارا
یافت اتمام این نکو بنیاد	چون به معماری قضا و قدر
جاودان داردش خدا آباد	بهر تاریخ زد رقم هاتف

از محمدعلی آن گلبن بی‌خار افسوس

که ز دنیا به جوانی به سوی عقبی شد	از محمدعلی آن گلبن بی‌خار افسوس
از جفای فلکش خار اجل برپا شد	رفت ناگاه ازین گلشن و ناچید گلی
خون دل دم بدم از دیده‌ی خون پالا شد	شد جوان زین چمن و پیر و جوان را ز غمش
ناگه از دور دگر باز سوی غیرا شد	چرخ دوری زد و شد اختری از خاک بلند

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

موجی این بحر زد و گوهری آمد بیرون	ناگه از موج دگر باز سوی دریا شد
روحش آن سدره نشین طایر در تن محبوس	پرفشان زین قفس تنگ سوی طوبی شد
چون ازین غمکده آهنگ جنان کرد ز شوق	مرغ روحش سوی آن روضه‌ی روح‌افزا شد
خامه بر لوح مزارش پی تاریخ نوشت	که محمدعلی افسوس که از دنیا شد

گرامی‌ترین یاری از دوستان

گرامی‌ترین یاری از دوستان	که روشن روان است و صاحب نظر
به تزویج محبوبه‌ای میل کرد	که سترش عفاف است و زیبش هنر
چو با یکدیگر خوش درآمیختند	دو دل‌بند مانند شیر و شکر
به هاتف خرد بهر تاریخ گفت	بگو خیر بینند از یکدیگر

خان والا گهر محمدخان

خان والا گهر محمدخان	که ازو بود ملک و دین معمور
آن که چون او نژاد فرزندی	مادر دهر در مرور دهور
آن که در روزگار معدلتش	بود با باز بازی عصفور
قدرش چاکر و قضاش مطیع	فلکش بنده اخترش مزدور
چاکر آستان او قیصر	حاجب بارگاه او فغفور
مور با لطف او قوی چون پیل	پیل با قهر او ضعیف چو مور
سخنش مرهم دل خسته	کرمش داروی تن رنجور
در جهان چون به چشم عبرت دید	کامدن نیست جز برای عبور
زد سراپرده‌ی جلال برون	سوی نزهت سرای دار سرور

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

صد هزاران دریغ و درد که شد	آفتابی ز دیده‌ها مستور
کز جدائیش روز روشن خلق	گشت تاریک چون شب دیجور
از ازل چون سعادت ابدیش	بود بر صفحه‌ی جبین مسطور
شد شهید و سعادت‌ی دریافت	بی زوال و فنا و نقص و قصور
از سعادت به او رسید از فیض	آنچه در خاطری نکرده خطور
زد به گوشش سروش عالم غیب	مژده ان ربنا لغفور
کرد از خون خضاب و آرامید	در قصور جنان به حجله‌ی حور
ساقی بزم جنت و فردوس	جرعه‌ای دادش از شراب طهور
مست خفت آنچنان ز باده‌ی وصل	که نخیزد مگر به نفخه‌ی صور
خفت در خون که سرخ‌رو خیزد	با شهیدان صباح روز نشور
الغرض چون نشست با شهدا	شاد در باغ جنت آن مغفور
کلک هاتف که در مصیب او	داشت بر دل جراحی ناسور
بهر تاریخ زد رقم بادا	با شهیدان کربلا محشور

خان ذیحاه فلک مرتبه عبدالرزاق

خان ذیحاه فلک مرتبه عبدالرزاق	آستان برترش از ذروه کیوان بنگر
چرخ و انجم همه را بر درش از بخت بلند	تابع حکم ببین بنده‌ی فرمان بنگر
شیر با صولتش آید به نظر گربه‌ی زال	گرگ را با سخطش چون سگ چوپان بنگر
درگهش قبله‌ی ارباب حوائج شب و روز	آستانش کنف گبر و مسلمان بنگر
دل و دستش که از آن بحر و ازین کان خجل است	منبع جود ببین معدن احسان بنگر
هر که از بهر امیدیش به دامان زد دست	در زمان نقد تمناش به دامان بنگر

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

عقل را مانده در آن واله و حیران بنگر	خانه‌ای ساخت ز گلزار ارم کز رفعت
سر بر ایوان زحل سوده دو ایوان بنگر	چرخ باله اگر از رفعت خود گو اینک
گو بیا ظاهر و پیداش به کاشان بنگر	آب حیوان که خضر در ظلماتش می‌جست
همه را بر ورق نقره درافشان بنگر	جدولی بین و در آن صف زده سی فواره
وز دو جانب دو تر و تازه گلستان بنگر	در میان جدولی از آب خضر مالمال
وز زلال شمرش خاصیت جان بنگر	از نسیم سحرش رایحه‌ی روح شنو
سرهم چشمی شیراز و صفاهان بنگر	بس که می‌بالد ازین طرفه بنا کاشان را
این همی گفت به آن این بگذار آن بنگر	یافت چون زینت اتمام ز نظارگیان
که به گلزار ارم چشمه‌ی حیوان بنگر	پیر عقل از پی تاریخ به هاتف گفتا

آه که از جور چرخ، وز ستم روزگار

خسرو ملک وجود، شد به دیار عدم	آه که از جور چرخ، وز ستم روزگار
مسند شهبازخان خان جمیل النسیم	آه که برجیده شد زود ز بزم جهان
معدن عز و شرف منبع جود و کرم	رفت امیر زمان تاج اعظم که بود
خم شد و از پا فتاد زین فلک پشت خم	نخل بلندش که بود سرو ریاض جهان
بر سر عالم فشاند ماتم او خاک غم	دیده‌ی ایام ریخت از غم او سیل خون
در روضات جنان با دل خرم قدم	چون ز غم آباد دهر یافت ملالت نهاد
آه ز دنیا برفت صاحب سیف و قلم	خامه‌ی هاتف نوشت از پی تاریخ او

دریغ از حاجی ابراهیم آن دانای روشندل

دریغ از حاجی ابراهیم آن دانای روشندل که زاد از مادر ایام با ایمان و دین توام

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

دلی پر آتش از ترس خدا و دیده‌ی پر نم	دریغ و درد از آن شمع سحر خیزان که بود او را
که در باغ جهانش قامت از باد اجل شد خم	هزار افسوس از آن نخل برومند ثمر پرور
به عزم گلشن فردوس بال شوق زد بر هم	گرفتش دل ازین تنگ آشیان و طایر روحش
روان از دیده‌ی احباب سیل خون ازین ماتم	روان شد جانب گلزار جنت زین جهان و شد
به عشرتخانه‌ی فردوس اعلی با دلی خرم	چو بیرون رفت از غمخانه‌ی دنیای دون و شد
رقم زد: شد به جنت حاجی ابراهیم از عالم	دبیر خامه هاتف پی تاریخ فوت او

شکر الله که جهان را ز قدوم

زیب نو داد محمد کاظم	شکر الله که جهان را ز قدوم
ساخت چون زاد محمد کاظم	روشن از مقدم خود گیتی را
کرد دلشاد محمد کاظم	از رخ خود همه‌ی یاران را
زد به شمشاد محمد کاظم	طعن‌ها از قد چون سرو روان
بد مبیناد محمد کاظم	خلق و خویش همه چون آمد خوب
گان بنهاد محمد کاظم	هاتف از شوق چو در باغ جهان
جاودان باد محمد کاظم	بهر تاریخ رقم زد: به جهان

خان احمد دون کز ستم و ظلم پیایی

بر خلق رساندی الم و رنج دمام	خان احمد دون کز ستم و ظلم پیایی
بس سینه پر از آتش و بس دیده پر از نم	آن فتنه‌ی عالم که ز ظلم و ستمش بود
از فتنه‌ی او سلسله‌ی عالم و آدم	نزدیک به آن شد که زهم ریزد و پاشد
پر گشت ز شادی دل خلقی، تهی از غم	صد شکر که شد کشته به خواری و ز قتلش

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

چون بهر مکافات و سزای عمل خویش بر بست به آهنگ سقر رخت ز عالم

بودم پی تاریخ که پیر خردم گفت بنویس که خان احمد دون شد به جهنم

سپهر مجد و خورشید سماحت اختر عزت

سپهر مجد و خورشید سماحت اختر عزت نظام عالم و دستور گیتی آصف دوران

جناب صاحب اعظم خدیو افخم اکرم ربیع گلشن عالم بهار عالم امکان

جهانگیر و جهانبخش و جهاندار و جهان داور که گردونش نیچد گردن از حکم و سر از فرمان

جوانمرد و جوانبخت و جوان طبع و جوان دولت که در ایام او نو شد جهان و تازه شد کیهان

به دست و کلک او نازند ملک و دین بود آری قوام دین و ملت این نظام ملک و دولت آن

گرش خلق جهان جان جهان گویند می شاید که آمد عالم فرسوده را بر تن ز عدلش جان

کهن گلدسته‌ی قم را که ویران بود بنیادش مجدد شد به حکم او اساس و تازه شد بنیان

تعالی الله زهی گلدسته‌ی زیبا که پنداری به هم بر بسته از گل دسته‌ی دهقان این بستان

بود مقری بر اوجش با سروش چرخ هم نغمه مذن بر فرازش با خروش عرش همدستان

به گلبانگ بلند آوازه‌ی انصاف و جود او به شرق و غرب ازین گلدسته خواهد رفت جاویدان

غرض چون نو شد این گلدسته‌ی زیبا و رفت از وی سوی عرش برین بانگ مذن‌های خوش الحان

دبیر خامه‌ی هاتف پی تاریخ اتمامش رقم زد: شد ز حکم آصف این گلدسته آبادان

حیف از حاجی محمد صادق روش ضمیر

حیف از حاجی محمد صادق روش ضمیر شمع بزم افروز زیبای شبستان جهان

حیف از آن ماه جهان آرای بی نقصان که کرد جای در زیر زمین آخر ز دور آسمان

حیف از آن مهر جهانتاب بلند اختر که شد عالمی تاریک چون در زیر غبرا شد نمان

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

برگ و بارش ناگه از دمسردی باد خزان	حیف از آن نخل برومند ثمرپرور که ریخت
عاقبت بر روی خاک تیره در این بوستان	حیف از آن سرو سرافراز سهی قد کاو فتاد
گنج‌سان جایش درون خاک در این خاکدان	حیف از آن در درخشان گران قیمت که شد
وان که بودش دست چون ابر بهاری درفشان	آن که بودش نطق چون باد بهاری جان فرا
رفت و جوی خون روان از دیده‌ی پیر و جوان	رفت و سیل اشک جاری شد ز چشم مرد و زن
از گلستان جنان بر شاخ طویی آشیان	مرغ روحش زین قفس آمد به پرواز و نهاد
آه از این اندوه که اهل عالمی را سوخت جان	آه از این ماتم که خلق دهر را خون کرد دل
از غم ایام آسایش به گلزار جنان	چون ازین محنت سرای پرکدورت رفت و یافت
شد روان حاجی محمد صادق از جور زمان	خامه‌ی هاتف رقم زد بهر تاریخش که آه

صدهزار افسوس کز جور سپهر واژگون

رفت از دار جهان فخر زمان شهبازخان	صدهزار افسوس کز جور سپهر واژگون
خیمه‌ی اجلال بیرون زد به صوب لامکان	دره‌ التاج امارت قره‌ العین کمال
در زمین ناگه پنهان شد ز دور آسمان	آفتاب آسمان حشمت و جاه و جلال
در بهار زندگی افتاد از باد خزان	سرو رعنا‌ی ریاض عزت و مجد و شرف
سوخت برگش از سموم مرگ و شاخش ناگهان	نخل شیرین بار باغ همت و جود و کرم
دست او پیوسته چون ابر بهاری در فشان	حیف از آن بحر سخا و منبع احسان که بود
گاهی از تیغ و سنان و گاهی از کلک و بنان	کار عالم را به دست خویشتن دادی نظام
رفت در خاک نجف و ز هر غمش آسوده جان	مهر سلطان نجف چون داشت در جان از نخست
ماتمش خاکستر غم ریخت بر فرق جهان	رحلت او خون دمدام ریخت از چشم فلک
شد به کیوان ناله و فریاد از پیر و جوان	رفت سوی آسمان آه و فغان از شیخ و شاب

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

چون ازین وحشت سرای پر خطر پرواز کرد
مرغ روح لامکان سیرش به گلزار جنان

عقل با هاتف پی تاریخ سال رحلتش
گفت شد سوی جنان شهباز طوبی آشیان

بلبل گویای این باغ آذر از دور سپهر

بلبل گویای این باغ آذر از دور سپهر
لب فروبست از نوای زندگی ناگاه آه

ناگهان دم درکشید از بذلهی دلکش دریغ
عاقبت خاموش گشت از نغمهی دلخواه آه

دامن صحبت کشید از چنگ اهل دل فسوس
ظل رحمت برگرفت از فرق اهل الله آه

صبح او گردید شام از گردش انجم فغان
روز عالم شد سیاه از دور مهر و ماه آه

رشتهی آمال ما زان در فاخر بس دراز
رشتهی عمر وی آمد لیک بس کوتاه آه

کرد تنها عزم ره وز دوستان کس را نبرد
خاصه چون من چاکری با خویشان همراه آه

راز دل ناگفته چشم از محرمان پوشید و رفت
کس ز راز آن دل آگه نشد آگاه آه

چرخ روبه باز کردش طعمهی گرگ اجل
شد زبون شیری چو او در چنگ این روباه آه

یوسف افتاد ار به چاه آخر ز چاه آمد برون
یوسف من ماند تا آخر زمان در چاه آه

چون سوی جنت به پرواز آمد اندر ماتمش
بر فلک رفت از دل و جان گدا و شاه آه

کلک هاتف از پی تاریخ سال رحلتش
زد رقم از بلبل گویای این باغ آه آه

در عهد خان دوران فرمانروای گیتی

در عهد خان دوران فرمانروای گیتی
یعنی کریمخان آن خان سپهر خرگاه

شیرافکنی که در رزم گر شیر بیند او را
از پیش او گریزد چون شیر دیده روباه

فرماندهی که بر چرخ روز و شب و مه و سال
در حکم او بود مهر فرمان او برد ماه

گردن کنشی که هر صبح بر درگهش ز مژگان
گردنکشان عالم رویند خاک درگاه

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

فخر زمانه حاجی آقا محمد آمد
از خلق و خوی نیکو چون خلق را نکوخواه
در رفع فتنه و ظلم کوشید در صفاهان
تا پای فتنه را ساخت چون دست ظلم کوتاه
از بهر تشنگان ساخت حوضی پر آب و چاهی
کاب حیات از وی جاری است گاه و بیگاه

فخر زمان میرزا صادق نیکو سرشت

فخر زمان میرزا صادق نیکو سرشت
معدن عز و شرف، منبع جود و سخا
آن که رسد روز و شب از کف فیاض او
جود به هر بی نصیب، فیض به هر بینوا
منتظر فیض حق بود شب و روز و گشت
عاقبت از لطف حق، کام دل او روا
از افق او دمید کوکب رخشنده‌ای
کرده مه و مهر از آن، کسب فروغ و ضیا
از صدفش شد پدید در گران قیمتی
هم ز صفا بی نظیر، هم ز شرف بی بها
از چمنش برکشید سرو سهی قامتی
تازه و تر چون خضر، بر لب آب بقا
در چمن او شکفت تازه گلی مشکبوی
نکبت او دلفریب، طلعت او جان فزا
آمد از او در وجود کودک فرخنده‌ای
سرو ز قدش خجل گل ز رخس منفعلی
هر طرف از بوی اوست مشک‌فشان روز و شب
غیرت گل رشک سرو، در شرف و در صفا
نام نکو خواستند بهر وی و عاقبت
جیب نسیم سحر، دامن باد صبا
چون به سعادت گذاشت پا به جهان و گرفت
کرد رقم کامیاب باد محمدرضا
هاتف عشرت نصیب از پی تاریخ او

چون ز بیداد چرخ بدرنسا

چون ز بیداد چرخ بدرنسا
شد ز عالم به جنت الماوی

گفت هاتف برای تاریخش از جهان رفت حیف بدرنسا

حیف از هدیه آن گل رعنا

حیف از هدیه آن گل رعنا	که پری چهره بود و حور سرشت
حیف از آن تازه گل که بر شاخش	دست گلچین روزگار نهشت
از حریرش لباس بود آخر	بسترش خاک گشت و بالین خشت
رشته‌ی عمر آن یگانه گهر	گردش چرخ بین چگونه برشت
بود تا مزرع جهانش جای	تخم خیرات جاودانی کشت
همه نیکی گزید و نیکی کرد	آری از خوب برنیاید زشت
الغرض چون ازین جهان خراب	سوی گلزار خلد رفت نوشت:
هاتف خسته‌دل به تاریخش	از جهان هدیه شد به سوی بهشت

دریغ و درد که دور سپهر فاطمه را

دریغ و درد که دور سپهر فاطمه را	به کام ریخت به ناکام شربت فرقت
هزار حیف ازین مایه‌ی عفاف که بود	طراز قامت رعناش کسوت عصمت
دل از متاع جهان کند از آن به آسانی	که داشت دوش و برش زیب و زینت عفت
ازین سرای پر آشوب، جان آگاهش	ملول گشت و روان شد به خلوت جنت
چو سوی بزم جنان شد ز بزم هم‌نفسان	چه باکش از غم دوری و کربت و غربت
غرض چو کرد ازین گلستان پر خس و خار	به سوی گلشن جنت عزیمت و رحلت
رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف	مکان فاطمه بادا به ساحت جنت

به تایید دارای گردون سپهر

که لطفش بود آب این سبز کشت	به تایید دارای گردون سپهر
خصوص اصفهان رشک باغ بهشت	شد از حاجی آقا محمد جهان
شد آباد هم مسجد و هم کنشت	در آنجا ز سعیش که مشکور باد
برانداخت بنیان اعمال زشت	برافراخت بنیان افعال نیک
که مشک و عیبرش بود خاک و خشت	در آن شهر دلکش یکی باغ ساخت
تو گوئی که از آب حیوان سرشت	گل عشرت‌آمیز آن روضه را
پی استوای زمین رشته رشت	ز گیسوی عنبرفشان حورعین
دیش جانفزا همچو اردیبهشت	خزانش فرحبخش چون نوبهار
که در دل تماشای آن غم نهشت	از آن دلگشا نام کردش خرد
نهادند بنیاد هاتف نوشت	چو آن باغ فردوس مانند را
که دایم بود دلگشا چون بهشت	به شوق از پی سال تاریخ آن

هزار افسوس کز بیداد گردون

ز دنیا قده‌ی اهل زمین رفت	هزار افسوس کز بیداد گردون
سر و سر حلقه‌ی اهل یقین رفت	امام و مقتدای اهل دین شد
رواج و رونق از شرع مبین رفت	فلک برد از جهان حاجی حسن را
به عشرت‌خانه‌ی خلد برین رفت	درین غمخانه شد دلگیر جانش
ندای فادخلوها خالدین رفت	به دارالخلد چون بشنید جانش
چنان آمد به دنیا و چنین رفت	به پاکی زاده شد در خاک و شد پاک

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

غرض چون زین سرای پر دد و دام سوی آرامگاه حورعین رفت

به تاریخش رقم زد کلک هاتف ز دنیا پیشوای اهل دین رفت

چون آقا صادق آن فروزان اختر

چون آقا صادق آن فروزان اختر تزویج نمود دختری مه پیکر

کلک هاتف برای تاریخ نوشت گردید مهی قرین مهر انور

چو عبدالباقی آن خان فلک قدر

چو عبدالباقی آن خان فلک قدر که روی اوست چون گل زیب این باغ

جوان بختی که باغ دولت اوست بود گر خوشتر از خلد برین باغ

به قمصر داد فرمان تا بسازند یکی دلکش مقام دلنشین باغ

به فرمانش بنا کردند باغی که چون آن نیست در روی زمین باغ

نه باغی بل بهشتی زبید آری چنان زیبا جوانی را چنین باغ

از آتش باغ عشرت جز همین باغ که نبود جای عشرت جز همین باغ

غرض چون سبز و خرم گشت دادش لقب دهقان گردون بهترین باغ

پی تاریخ سالش کلک هاتف رقم زد (سبز بادا دایم این باغ)

فخر سادات رفیع الدرجات

فخر سادات رفیع الدرجات حضرت میر محمد صادق

آن ز عباد به تقوی در پیش آن ز اعلام به دانش سابق

از اکارم به مکارم برتر بر افاضل به فضایل فائق

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

جامه‌ی علم و عمل کاو را بود	دل دانا و زبان صادق
رخت از دنیی فانی بریست	به ملاقات الهی شایق
رو سوی عالم باقی آورد	به عنایات الهی واثق
بود مشتاق جمال ازلی	بیشتر زان که به عذرا وامق
جان به کف شد بر جانان آری	جان برد تحفه‌ی جانان عاشق
چون ز دنیا شد و در خلد برین	شد به اجداد گرامی لاحق
گفت هاتف پی تاریخ که خلد	بود از میر محمد صادق

صد هزار افسوس کز بی‌مهری گردون نهاد

صد هزار افسوس کز بی‌مهری گردون نهاد	آفتاب عمر یوسف میرزا رو در زوال
ماه اوج عزت از دور سپهر بی‌درنگ	ناگه از اوج شرف رو کرد در برج و بال
شد نهان در تیره خاک آن قیمتی گوهر که بود	دره‌ التاج سیادت قره‌ العین کمال
طعمه‌ی گرگ اجل شد یوسف رویش چو بدر	وز غمش شد پشت یعقوب فلک خم چون هلال
مرغ روح لامکان سیرش ازین تنگ آشیان	پر فشان سوی گلستان جنان بگشود بال
بود از رخسار و قامت غیرت گل رشک سرو	حیف از آن نورسته گل افسوس از آن نازک نهال
شد گلی ناچیده در باغ جنان و ماتمش	بیخت بر فرق جهان خاک غم و گرد ملال
چون به شوق گلشن خلد برین زین مرحله	خیمه‌ی اجلال بیرون زد به عزم ارتحال
عقل با هاتف پی تاریخ سال رحلتش	گفت بیرون از جهان شد یوسف مصر جلال

حیف ز حاجی نبی گوهر بحر وجود

حیف ز حاجی نبی گوهر بحر وجود	کز ستم آسمان گشت نهان در زمین
------------------------------	-------------------------------

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

در دل خاکش نهاد ساخت چو گنجش دفین	در گران قیمتی بود و سپهر از جفا
ماند ازو داغ و درد در دل و جان حزین	رفت ازین گلستان چون گل و احباب را
در روضات جنان همنفس حور عین	جانب خلد برین بار سفر بست و شد
کرد از این خاکدان رو به مقام امین	چون ز غم آباد دهر، گشت ملول و به شوق
منزل حاجی نبی باد بهشت برین	خامه‌ی هاتف نوشت از پی تاریخ او

خسرو کشور سخن مشتاق

صاحب رای پیر و طبع جوان	خسرو کشور سخن مشتاق
قالب لفظ را ز معنی جان	قطب سادات آن که می‌بخشید
چون شدی در شاهوار افشان	آن که از بحر طبع گوهرزای
منفعل گوهر و خجل عمان	از لالی نظم او گشتی
آشکار است رازهای نهان	آن که اشعار او که در هر یک
عارفان راست مایه‌ی عرفان	عاشقان راست چاره‌ی غم عشق
بردی از خامه مداد بیان	آنکه پیوسته از حجاب خفا
موکشان سوی جلوه‌گاه عیان	نوعروسان بکر معنی را
بلبل خوش نوای باغ جهان	طوطی بذله گوی گلشن دهر
جای پرواز و عرصه‌ی طیران	چون درین تنگ آشیانه ندید
کرد آهنگ روضه‌ی رضوان	طایر روح لامکن سیرش
حیف و صدحیف از آن وحید زمان	حیف و صدحیف از آن یگانه‌ی دهر
موسم دی رسید و فصل خزان	که سرا بوستان عمرش را
آن خوش آهنگ مرغ خوش الحان	از نوای حیات چون لب بست

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

شد تذروش به باغ نوحه سرا	عندلیبش به باغ مرثیه خوان
رفت و در ماتم و مصیبت او	از زمین شد بلند تا کیوان
از دل شیخ و شاب ناله و آه	از لب مرد و زن خروش و فغان
چون سوی باغ خلد کرد آهنگ	هاتف از خامه‌ی شکسته زبان
بهر تاریخ زد رقم) دایم	جام مشتاق باد صحن جنان)

شمع بزم اهل دل آقا علی اکبر که بود

شمع بزم اهل دل آقا علی اکبر که بود	همچو مهر از روی او روشن شبستان جهان
آنکه تا جا داشت جان آگهش در جسم پاک	یکدم از فرمان حق فارغ نبودش جسم و جان
صد هزار افسوس کز عالم جوان رفت و نهاد	داغ دوری بر دل مرد و زن و پیر و جوان
چون به آهنگ گلستان جنان پرواز کرد	مرغ روح لامکان سیرش ازین تنگ آشیان
خامه‌ی هاتف پی تاریخ سال او نوشت	باد ماوای علی اکبر بهشت جاودان

آه که از جور فلک شد به باد

آه که از جور فلک شد به باد	تازه گل خرم باغ جهان
آه که بر خاک هلاک اوفتاد	سرو سهی قامت این بوستان
رفت محمدعلی آن تازه گل	در چمن دهر به باد خزان
حیف از آن گوهر یکتا که کرد	جا به دل خاک ازین خاکدان
حیف از آن کوکب رخشان که ساخت	دور سپهرش ز نظرها نهان
چون به جوانی ز جهان خراب	گشت روان سوی ریاض جنان
هاتف دلخسته که در ماتمش	داشت شب و روز خروش و فغان

رفت محمدعلی نوجوان

گفت به تاریخ که سوی جنان

دریغ و درد کز بیداد گردون

شد از بزم احبا میر ممن	دریغ و درد کز بیداد گردون
به سوی باغ طوبی میر ممن	ازین ویرانه منزل رخت بر بست
به جنت کرد ماوا میر ممن	گرفتش دل ازین دیر پر آشوب
به گلزار جنان جا میر ممن	دلش از هر غمی آسود، چون یافت
روان شد سوی عقبی میر ممن	غرض از بزم دنیا چون شتابان
که رفت از بزم دنیا میر ممن	به تاریخش رقم زد کلک هاتف

به حکم بندهی خلاق آن رزاق بی منت

که کردش کافل ارزاق لطف قادر منان	به حکم بندهی خلاق آن رزاق بی منت
شود بی باک آهوبره گرگ پیر را مهمان	امیر بی نظیر مرحمت پرور که از دادش
کند در بیشه شیر شرزه چنگال خود از دندان	دلیر شیر گیر معدلت پرور که از بیمش
به یمن همت عالیش چون گردید آبادان	پس از تعمیر کاشان کز ازل می بود ویرانه
به خوبی روضه‌ی رضوان به صافی چشمه‌ی حیوان	بنا شد خانه‌ی دلکش روان شد جوی آبی خوش
نسیم صحن آن همواره عنبربیز و مشک افشان	زالل حوض آن پیوسته روح افزار و جان پرور
سزد هر چند بر گلزار جنت نازد اصفهان	ازین دلکش بنا کاشان به اصفهان همی نازد
که در وی با نیش خرم زید با عمر جاویدان	چو از معماری لطف خدا بر پا شد این خانه
همی نازد به اصفهان ازین دلکش بنا کاشان	پی تاریخ سال آن رقم زد خامه‌ی هاتف

چو حوری جهان آن پسندیده زن

چو حوری جهان آن پسندیده زن
از این عالم پرشر و شور شد
خرد بهر تاریخ فوتش نوشت
به جنات عدن از جهان حور شد

خان احمدبیک چون به جنت

خان احمدبیک چون به جنت
از لطف خدای انس و جان شد
در تاریخش بگفت هاتف
خان احمد جانب جنان شد

چون خان جهان پناه از دور زمان

چون خان جهان پناه از دور زمان
از بزم جهان رفت به گلزار جنان
کلک هاتف برای تاریخ نوشت
شد خان جهان پناه در بزم جنان

سپهر فضل و هنر آفتاب عز و شرف

سپهر فضل و هنر آفتاب عز و شرف	سحاب جود و کرم میرزا شریف احمد
طراز مسند اجلال بد در این محفل	دریغ و درد که برچیدش آسمان مسند
زدند کوس رحیلش وزین سرای سپنج	به شوق گلشن فردوس خیمه بیرون زد
روان شد و به دل جان رسید یاران را	ز ماتمش الم بیکران غم بی حد
ز رنج و محنت دنیا برست و شد به جنان	قرین عشرت جاوید و دولت سرمد
غرض چو رفت ازین بزم و شد به دارالخلد	ز فیض فضل ازل همدم نعیم ابد
نوشت خامه به تاریخ او که از این بزم	نهاد پا به جهان میرزا شریف احمد

صدهزار افسوس از فخر زمان زینت که بود

صدهزار افسوس از فخر زمان زینت که بود	زیور این بوستان و زینت این گلستان
صد هزاران حیف از آن سرو سهی قامت که بود	قامتش سرو سهی بالای بوستان جهان
دری برج خدارت در درج احتجاب	شد دریغا در زمین پنهان ز جور آسمان
شمع خلوتخانه‌ی آل پیمبر کز رخس	داشت نور آن خاندان و روشنی آن دودمان
الغرض چون آن بهشتی پیکر حوری سرشت	شد ازین غمخانه سوی قصر حورالعین روان
خامه‌ی هاتف پی تاریخ فوت او نوشت	آه زینت رفت از دنیا به گلزار جنان

ساکن کنعان مهجوری خلیل

ساکن کنعان مهجوری خلیل	آن که چون یعقوب باشد ممتحن
وان که هست از تیشه‌ی صبر و شکیب	کوه اندوه و بلا را کوه کن
آنکه هرگز جز حدیث درد عشق	برنیاید از لب او یک سخن
چون غم و درد نهانش کرده بود	فارغ از هر محفل و هر انجمن
داشت چون وحشی غزالان روز و شب	وحشت از پیر و جوان و مرد و زن
کرد پیدا بهر خود غمخانه‌ای	آن گرفتار بلایا و محن
کرد معمور آن مصیبت خانه را	بهر اندوه و ملال خویشتن
کرد چون تعمیرش و آن غمکده	گشت نو از گردش چرخ کهن
کلک هاتف از پی تاریخ آن	زد رقم معمور شد بیت الحزن

هزار افسوس کز بزم جهان ناگاه بیرون شد

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

هزار افسوس کز بزم جهان ناگاه بیرون شد	ز جور اختر و بیداد گردون میرعبدالله
هزار افغان ز بی‌مهری چرخ پیر کز کینش	به عقبی شد جوان از گیتی دون میرعبدالله
دریغا گشت در گلزار هستی ناگهان چون گل	شراب زندگی در ساغرش خون میرعبدالله
رخ تابان نهفت و کرد روز جمله یاران را	جدا از مهر روی خویش شبگون میرعبدالله
بود از ماتمش از حد فزون داغ دل یاران	که بودش مهربانی از حد افزون میرعبدالله
ز کج رفتاری گردون و بیداد سپهر دون	به ناکامی شد از بزم جهان چون میرعبدالله
رقم زد از پی تاریخ سال رحلتش هاتف	شد از بزم جهان ناکام بیرون میرعبدالله

خان جم کوکبه عبدالرزاق

خان جم کوکبه عبدالرزاق	که کند دیدن او جان تازه
آن که رخسار و جمالش دایم	هست چون گل به گلستان تازه
آن که ز ابر کرمش کشت امید	هست چون سبزه ز باران تازه
آن که با جود کفش هر روزه	عهد نو سازد و پیمان تازه
شهر کاشان را از همت او	شد پس از زلزله بنیان تازه
گشت از مسجد و بازار و حصار	همه‌ی ابنیه‌ی آن تازه
پایه‌ها راست شد ارکان محکم	گنبدش نوشد و ایوان تازه
زان بناهای مجدد گردید	مسجد جامع ویران تازه
منهدم بود چنان کش گفتی	نتوان کرد به عمران تازه
همتش گشت چون آنجا معمار	سقف‌ها نوشد و جدران تازه
شد چنان تازه که در هفت اقلیم	مسجدی نیست بدین‌سان تازه
از طواف حرم محترمش	ممنان را شود ایمان تازه

در وی افواج ملایک آیند هر دم از گنبد گردان تازه

بهر تاریخ خرد با هاتف گفت شد مسجد کاشان تازه

حیف از فاطمه آن نخل جوان

حیف از فاطمه آن نخل جوان که خم از باد اجل شد ناگاه

حیف از آن گوهر ارزنده که بود در جهان خیل نکویان را شاه

حیف از آن شمع فروزنده که بود پرتو آن طرب افزا غم گاه

بود از پاکی طینت تا بود عفتش همدم و عصمت همراه

بود ذیل وی از آرایش دور پاک دامان وی از لوث گناه

روز و شب تا به جهان داشت مقام بود آن رشک خور و خجلت ماه

خرم از چهارهش این هفت اقلیم روشن از عارضش این نه خرگاه

چون شد آن سرو قد لاله عذار از سموم اجلش حال تباه

سرو ازین غصه به بر جامه درید لاله زین غم ز سرافکنده کلاه

ریخت در فرقتش آن خاک بسر کرد در ماتمش این جامه سیاه

چون شد از دار فنا سوی بهشت جانش از شوق ملاقات الله

رخت بر بست از این غمخانه بار بگشاد در آن عشرتگاه

کلک هاتف پی تاریخ نوشت رفت از دار فنا فاطمه آه

گوهر این نه صدف آقا عزیز

گوهر این نه صدف آقا عزیز شیعیی یکرنگ علی ولی

حق پسری داد ز لطفش که هست نور رخس چون مه تابان جلی

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

نام محمدعلیش ساختند	زاد چون با حب نبی و علی
مولد او چون دل احباب را	ساخت چو آینه ز غم منجلی
عقل به هاتف پی تاریخ گفت	بدر منیر است محمدعلی

میرزا صادق که پیش قامتش

میرزا صادق که پیش قامتش	سرو باشد چون نهال کوتاهی
آنکه از نورالهی روی اوست	آگهی بخش دل هر آگهی
کو کب بخت بلند بی زوال	پیش پا بگذاشتش روشن رهی
بست عقد ازدواج و اتصال	با درخشان مهری و تابان مهی
چون به شادی و نشاط آن هر دو یار	همنشین گشتند در خلوت گهی
عقل با هاتف پی تاریخ آن	گفت مهری مجتمع شد با مهی

حیف و صد حیف کز نهیب اجل

حیف و صد حیف کز نهیب اجل	شد ز احباب دور کلبعلی
در گرفتش ز خلق عالم و کرد	میل غلمان و حور کلبعلی
خلق در ماتم وی و دارد	خود به فردوس سور کلبعلی
چون به دارالسرور خلدبرین	شد روان از غرور کلبعلی
بهر تاریخ زد رقم هاتف	شد به دارالسرور کلبعلی

دریغا که شد در نقاب تراب

دریغا که شد در نقاب تراب	رخ عالم آرای سیدعلی
--------------------------	---------------------

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

دریغا که گم شد در این خاکدان	ثمین در یکتای سیدعلی
سوی خلد رو کرد ازین تیره خاک	روان مصفای سیدعلی
چو بیرون شد از دنیی دون و شد	بهشت برین جای سیدعلی
به تاریخ آن کلک هاتف نوشت	شده خلد ماوای سیدعلی

هزار حیف که از گلشن جهان آخر

هزار حیف که از گلشن جهان آخر	چو گل به باد خزان رفت میرزامهدی
فروغ محفل آل رسول بود و دریغ	که شمع سان ز میان رفت میرزامهدی
ز الفت تن خاکی ملول شد جانش	به سوی عالم جان رفت میرزامهدی
هوای قصر جنان کرد از جهان خراب	به آن خجسته مکان رفت میرزامهدی
به حیرتم چه شنید از فسانه‌ی ایام	که خوش به خواب گران رفت میرزامهدی
غرض چو جانب عشر تسرای خلدبرین	ز بزم همنفسان رفت میرزامهدی
رقم زد از پی تاریخ رحلتش هاتف	به بزمگاه جنان رفت میرزامهدی

محیط مروت که جوید نقاب

محیط مروت که جوید نقاب	ز رشک ضمیرش رخ آفتاب
سپهر فتوت محمدحسین	جهان کرم خان والا جناب
امیری که گردنکشان را بود	ز طوق غلامیش زیب رقاب
دلیری که دارد ز سر پنجه‌اش	همه گر بود شیر چرخ اضطراب
سواری که زبید ز چرخش سمند	ز خورشید زین و ز مه نو رکاب
جوادی که در خشک سال کرم	ز جودش خورد کشت آمل آب

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

به هر جا دلی بود از غم خراب	کریمی که از لطفش آباد گشت
زبون چون کبوتر به چنگ عقاب	ز چنگال شهباز نیروش چرخ
به مسمار تایید بستش طناب	قضا خیمه‌ی دولتش چون فراخت
ثمین گوهری کرد بخت انتخاب	کند تا بدان در یکتا قرین
بدو باز پیوست دری خوشاب	به سلکی یکی گوهر ناب بود
ز مهرند حجاب او در حجاب	به محجوبه‌ای یار شد کز عفاف
طهارت جهان و خدارت نقاب	کرامت شعار و سعادت دنار
معلى نسب فاطمی انتساب	مکارم نهاد و اکابر نژاد
ز شرمش ملک را ز خلق احتجاب	ز رشکش پری زادمی محتجب
دگر باره آمد به عهد شباب	ز تاثیر این سور، گردون پیر
که شب‌ها نشد چشم انجم به خواب	یکی محفل عیش آراست چرخ
ز درج ثوابت گهرهای ناب	همی ریخت کیوان به رسم نثار
همی خطبه خواندی به فصل الخطاب	پی خطبه برجیس محفل طراز
همی عود کردی بر آتش مذاب	کمر بسته بهرام مجمر به دست
به گردش در آورده جام شراب	فروزان ز می ساقی مهرچهر
دف و بربط و چنگ و عود و رباب	نوازنده ناهید رقصان به کف
همی جست طالع پی فتح باب	ستاده سطرلاب در دست پیر
بیاراست زان سفره‌ی ماهتاب	مه آمیخت در جام شیر و شکر
از آن گل فرو ریخت وز آن گلاب	معنیر سحاب و معطر شمال
رسن باز با ریسمان شهاب	پریزادگان در هوا از نشاط
به عیش و طرب روز و شب شیخ و شاب	به عشرت همه روز پیر و جوان

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

دل دشمنانشان بر آتش کباب	رخ دوستان لعلی از ناب می
نعم ان هذالشیی عجاب	زمین مانده از آسمان در شگفت
زمین را درنگ و فلک را شتاب	همیشه بود تا به بزم جهان
درنگ آورد تا به یوم الحساب	شتابد به بزمش سرور و در آن
بماناد و باد این دعا مستجاب	به کام دل دوستان جاودان
چو از وصل هم خرم و کامیاب	غرض آن دو فرخنده اختر شدند
رقم زد: به مه شد قرین آفتاب	پی سال تاریخ هاتف ز شوق

اشعار عربی

تجافی طبيبی نائیا عن دوائیا

تجافی طبيبی نائیا عن دوائیا	اخلاى خلوتى ابيت و دائیا
بنی ام قد ابكى دما و ترونى	فما بالکم لاترحمون بکائیا
الم یان اخوانی لکم ان ترحموا	عليکم کييا فى دمی الليل باکيا
فصرت ولا ادرى من اليوم ليلتى	ولا عن يمينى لو نظرت شماليا
اذا غالى يا قوم دائى خلالکم	و مت فممن يطلبون بئاريا
فقوموا بلامهل و شوقوا مطيکم	الى کعبه الامال دار الامانيا
الى بلدة حفت بكل مسرة	الى بلدة اضحت من الهم خاليا
الى بلدة فيها هواى و منيتى	الى بلدة فيها جيبى ناويا
قفوا عنده مستانسين و بلغوا	اليه سلامى ثم بثوا غراميا
و قصوا له همى و كرى و لوعتى	و شدة اسقامى و طول عنائيا
و كثرة آلامى و قلّة حيلتى	و طول مقاساة النوى و اصطباريا
و قولواله يا صاح يا غاية المنى	و قاک اله العالمين الدواھيا
امن طول ايام الفراق نسيتهى	و حاشاک ان تنسى محبا موافيا
ام اخترت غيرى من محبيک مئرا	و حاشاک ان تعاضنى بسوائيا
نسيتهى عهودا بيننا و نقضتها	فياويح نفسى ما حسبتک ناسيا
مضى العمر فى ضر من العيش و انقضى	و ما الدهر الاباخر عن مراميا
الى الله اشکو ليلة مد لهمة	على العين ارخت من دجاها غواشيا
الى الله اشکو من هموم صغارها	يحاكى الجبال الشامخات رواشيا
سمت جيبى من انيتى ورتى	و اصغاء آلامى و طول مقاليا

سلمی علی رحلها و الرحل محمول

والرکب مرتحل و القلب مبتول	سلمی علی رحلها و الرحل محمول
و قلبها بی عن الاصحاب مشغول	تودع الصحب فی لهف و فی اسف
وردنها من سحوم الدمع مبلول	ترنوا الی بطرف مدنف خفر
کاننی خلف تلك العیس عزمول	بقيت لما سروا جيران اثر هم
جهلا بحالی و حال الصب مجهول	لا ضير لولا منی فی حبها احد
فالصب يزداد حبا و هو معذول	يا عاذلی فی هواها ما بذالك قل
من اهلها و قناع الليل مسدول	دخلت منزلها ليلا علی و جل
يا طارق الليل جن انت ام غول	مالت الی و قالت و هی ضاحكة
و بين عينيك مذبوح و مقتول	مم اجترء ك و الحراس ايقاظ
دم الاجانب فی الا خدار مظلول	نحوه عنی سريعا لا ابالكم
امری اليك و منك العفو ماملول	فقلت صبك لابل عبدالعاصی
اللب عند اهتياج الشوق معزول	فداك ما ولدت امی و ما رضعت
اغواه حبی و عذر الصب مقبول	فقبلتني و قالت مرحبا بفتی
والروح فينا علی الضيفان مبدول	انعم مساء فنعم الضيف انت لنا
و مهدها عبق بالمسك مشمول	جرت بذمانی الی اعلى اريكتها
و عز جيد بذاك الغل مغلول	دنت و من معصيتها قلدت عنقی
و ساد عبد بهذا القيد مكبول	شدت حبايل قلبی من غدايرها
تميس نحوی رويدا و هی عطبول	فارقدتني و جائت فی غلالتها
ما بينها من نظيم الدر عثكول	بيض ترائبها سود ذوائبها
ممسك بيد الحوراء مفتول	قز عقايصها بالبان فائحة

ديوان اشعار هاتف اصفهانی تدوين: علي مصطفوي

الدر منتشر في النطق من فمها	و بعد يا عجا ملاي من اللل
ازيبق ثديها في الدرع منعقد	ام كوكب بحليب الفجر محلول
لابل عى صدرها بدر بلا كلف	عليه من درة بيضاء ثولول
فالصقتنى على صدر لها بهج	كانه الشمس او بالشمس مصقول
فصرت لما سقتنى خمر ريقتها	كاننى ثمل نشوان معلول
قنمت في اطيب العيش الرغيدبها	زعمت ان معها في ليلنا طول
فينهنتى و قالت و هى باكية	قم و اهربن فسيف الصبح مسلول
صحبى اراق دمي ظلما بلحظتها	عين عليل غضيبض الطرف مكحول
ان استطعتم لعل القول ينفعها	لمن اراق دمي مستحقرا قولوا
قتلت نفسا بلاذنب و لاجرح	تالله انك عن هذ المسول

في مديح الرسول صلى الله عليه و آله و سلم

نادمت اهل الحمى يوما بذي سلم	فارقتهم و نديمى بعدهم ندم
عاشرتهم غانما بالطيب و الطرب	هاجرتهم نادما بالهم و السدم
اصبحت من وصلهم في الروح و الفرح	امسيت من هجرهم في الضر و السقم
في ربعمهم عشت ملتذا بصحبتهم	والدهر يعتقب اللذات بالالم
حاشاي ما كنت من يختار فرقتهم	لكن قضاء جرى في اللوح بالقلم
فليس لى منيه منذ افتقدتهم	الا ملاقاتهم في ذلك الحرم
ما بال عيني تذرى من تذكرهم	بمدمع هطل كالغيث منسجم
كالمرزن تهيمى بوبل معذق و دق	متى تشاهد و مض البرق من اضم
حاولت املى كتابا كى اشير بما	قلبي يقاسيه في نبذ من الكلم

ديوان اشعار هاتف اصفهانی تدوين: علي مصطفوي

من ذكرهم هملت عيني فما نزلت	على الرقيمه حرف غير منعجم
مهما و طت ربي نجد و تربته	مالي تسابق راسي مسرعا قدم
يا حبذا الربع و الاطلاع و الدمن	من ارض نجد سقاه الله من ديم
فيالها تربه كالمسك طيبة	جادت عليه الغوادي اجود الرهم
كانها رفر ف خضر قد انبسطت	تحت القر تغل و الريحان و العنم
متي تهب صبا نجد بريلها	يستنشق المسك منها كل ذي خشم
طوبى لصاد تروى من مناهلها	في الحر مغترفا من مائها الشيم
فلو غسلت العظام الباليات به	تعود منه حيوة الاعظم الرهم
قد كان سكانها مستانسين بها	في ارغد العيش محفوفين با النعم
فالدهر غافصهم فيها و اجلاهم	عنها و فرقههم بالاehl و الحشم
بيوتهم قد حوت صفرا بلا اهل	خيامها قد خلت من ساكن الخيم
اضحت مساكن سادات اولي خطر	ظلت منازل اشراف ذوي همم
مأوى الثعالب و الذئبان الضبع	مئوى الرفاقيف و الغربان و الرخم
فاقفرت دورهم حتى كان بها	مستأنسا بعد لم يسكن و لم يقم
و سد باب لدار ترب سدته	كانت مناص و جوه العرب و العجم
دار لال رسول الله مقفرة	بنائها اسست بالجود و الكرم
داريباهي بها جبريل مفتخرا	لوعده فيها من الحجاب و الخدم
عفت رسوم مغاينهم و لولاهم	رب الخليفة خلق النخ لم يرم
قلوبهم من سلاف العلم طافحة	تفض منها و تجرى صفوة الحكم
وجوههم عن جمال الحق حاكيه	عن درك انوارهم طرف العقول عمي
ما للقديم شبيه حادث لكن	حدوثهم اشبه الاشياء بالقدم
يا فجعتي حين ما اصغى مصائبهم	ما لا يطاق لساني ذكرها و فمي

ديوان اشعار هاتف اصفهانی تدوين: علي مصطفوی

واذوا و قد صبروا في كل ماظلموا	والله من ظالميهم خير منتقم
يعجل الله في اظهار قائمهم	حتى يزيح ظلام الاعصر الدهم
و يملأ الارض عدلا بعد ماملت	ظلماء ظلم على الافاق مرتكم
يا سادتي يا موالى الكرام بكم	رجاء عبد كثيرالذنب مجترم
قد اصبحت لمي بيضاء في سرف	والوجه كالقلب مسود من اللمم
ظهري انحنى و انثنى من حمل اوزار	صغارها كالجبال الشم في العظم
مالي سوى حبيكم والاعتصام بكم	مطفي لحدّة نار اوقدت جرمي
فحبيكم لمضييق اللحد مدخرى	و بغض اعدائكم فيالحشر معتصمي
لو لم ينلنى شراب من شفاعتكم	يا حر قلب منالحرمان مضطرم
اتيتكم بمديح لايليق بكم	و هل يليق بكم ما اسود من قلمي
كلا هل يتاتى نشر مدحتكم	من اعجمى بنظم غير منتظم
هيهات و البلغاء الماد حون وان	اطروا بكل لسان عد في بكم
لا من مدبحي و لكن من مواهبيكم	ارجو الحمايه يوما للعصاه حمي
و كل ذى و طراعيته مذاهبه	لورام ابواب اهل الجود لم يلم
صلى عليكم باذكاها و اطيبها	رب البرايا صلوة غير منحسم
ما انضرت ارض نجد من غمايمها	خضر المراع و الاطلال و الاكم
و استطربت سجعا فيها حمايمها	مغردات على اغصان بالنغم

گزیده اشعار رشحه

از یک قصیده

فلک کینه گرا دوش به آهنگ جفا
همه شب پای فرو هشت به کاشانه‌ی ما
گفتم از بهر چکار آمده‌ای گفت که جور
گفتم از بهر چه تقصیر بود گفت: وفا

نا مشخص

هر کجا نام ز دانش همه افلاک حجاب
هر کجا ذکر به نامش همه آفاق حیا

از یک قصیده

ای ضیاء السلطنه ای بانوی گیتی مدار
ای ضیاء دولت شاه‌ی ز رویت آشکار
هر کجا شخصت سپهر اندر سپهر آمد حیا
هر کجا ذات جهان اندر جهان آمد وقار
پیش خرگاه جلالت خرگاه افلاک پست
پیش خورشید جمالت چهره‌ی خورشید تار
خاک را از تکیه حلمش به تن باشد سکون
چرخ را از لطمه‌ی عزمش به سر باشد دوار
آنکه از وی یافت کاخ کفر و ذلت انهدام
آنکه از وی گشت کار ملک و ملت استوار

از یک قصیده

تو آن شهر یاری که از آستینت
کشد بر سر خویش خورشید معجر
چو از خون گردان و از گرد میدان
شود دشت دریا شود بحر چون بر
فلک گردد از نوک رمحت مشبک
زمین گردد از نعل رخست مجدر

از یک قصیده

تاج دولت تا ز خاک درگهش بر سر زدم پشت پا بر تاج خاقان و افسر قیصر زدم
جستم از خاک درش خاصیت آب بقا آتش غیرت به جان زمزم و کوثر زدم

رباعی

ای از لب تو به خون رخ لعل خضاب وز خجالت دندانانت گهر غرق در آب
چشم و دل من به یاد دندان و لب این در خوشاب ریزد آن لعل مذاب

مطلع یک غزل

دامن قاتل به دست آمد دم بسمل مرا دعوی خون بیش ازین کی باشد از قاتل مرا

مطلع یک غزل

دردا که بود خاصیت این چشم ترم را کز گریه ز روی تو ببندد نظرم را
دل بستگیم تازه به دام تو شد اکنون کز سنگ جفا ریخته‌ای بال و پر مرا

مطلع یک غزل

آن بت گل چهره یارب بسته از سنبل نقاب یا به افسون کرده پنهان در دل شب آفتاب

مطلع یک غزل

دل رفت و ز خون دیده ما را پیداست به رخ از آن علامت

غزل

ماهیم اگر به قهر شد از لطف باز گشت شکر خدا که آه سحر چاره ساز گشت
در ملک عشق خواجگی و بندگی کدام محمود بین چگونه غلام ایاز گشت
فرخنده هاتفیم به گوش این نوید گفت دوشینه چون ز خواب غم دیده باز گشت
کای رشحه شاد زی که ز یمن قدوم شاه بر روی هم غمت در شادی فراز گشت
یعنی ضیا که قهر وی و لطف عام او این جانگداز آمد و آن دلنواز گشت

مطلع یک غزل

ز دوری تو دو چشمم چو رود جیحون است شوم فدای تو، احوال چشم تو چون است

مطلع یک غزل

غم نه گر خاکم به باد از تندی خوی تو رفت غم از آن دارم که محروم از سر کوی تو رفت
گلشن خلدش شود گر جا، نیاساید دگر رشحه‌ی مسکین که محروم از سر کوی تو رفت

از یک غزل

می‌طپد از شوق دل در سینه‌ام گوئی که باز تیر دل دوزی به دل ز ابرو کمانی می‌رسد
می‌کند از شوق رشحه حرز جان تعویذ عمر سنگ جویری کز جفای پاسبانی می‌رسد

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

جعد مشکینش مگر سوده به خاک پای شاه

کز شمیمش برمشامم بوی جانی می‌رسد

شاه محمود جهانبخش آن که جسم مرده را

از دم جانبخش او روح روانی می‌رسد

از یک غزل

به قید زلف تو آن دل که پای بند شود

غمش مباد که فارغ ز هر گزند شود

بلند نام تو در حسن شد خوشا روزی

که در جهان به وفا نام تو بلند شود

از یک غزل

ز هر مژگان کند صد رخنه در دل

که بگشاید به روی خود دری چند

چو من کی با تو باشد عشق اغیار

نیاید کار عیسی از خری چند

خراب از اوست شهر جهان و دل بین

مسخر کرده طفلی کشوری چند

مطلع یک غزل

جان و دل بیرون کس از دست تو مشکل می‌برد

غمزهات جان می‌رباید عشوهات دل می‌برد

اضطرابم زیر تیغش نی ز بیم کشتن است

شوق تیغ اوست تاب از جان بسمل می‌برد

مطلع یک غزل

فرستد مزدهی وصلی چو خو کردم به هجرانش

که بر جانم نهد دردی بتر از درد رحمانش

مطلع یک غزل

همی ریزد به روی یکدگر دل‌های مجروحان زند هر صبح چون شانه به زلف عنبرین تارش

مطلع یک غزل

شب و روز من آن داند که دیده است پریشان زلف او را بر بناگوش
ندارم عقل در کف ای خوشا دی ندارم هوش در سر ای خوشا دوش
نگه می‌کردی و می‌بردیم عقل سخن می‌گفتی و می‌بردیم هوش
عیان روی گل و دامان گلچین نشاید گفت بلبل را که مخروش

غزل

آمد هزار تیر تو بر جسم چاک چاک یک تیر شد خطا و شدم باعث هلاک
گر یار یاورم بود از آسمان چه بیم گر دوست مهربان بود از دشمنان چه باک
اشکم ز بیم هجر تو هر روز تا سمک آهم ز دست خوی تو هر شام تا سماک
بازش مگر حیات دهد لطف شهریار اکنون که گشت رشحه ز جور فلک هلاک
محمود پادشاه که در روزگار او از نوک ناوکش شده خفتان چرخ چاک

از یک غزل

نکشد دل به جز آن سرو قدم جای دگر بی تو گلخن بنماید به نظر گلزارم
نرود رشحه بجز آن سر کو جای دگر گر دو روزی بروم جای دگر ناچارم

غزل

جفا و جور تو عمری بدین امید کشیدم	که بینم از تو وفایی گذشت عمر و ندیدم
سزای آن که تو را برگزیدم از همه عالم	ملامت همه عالم ببین چگونه شنیدم
اگرچه سست بود عهد نیکوان اما	به سست عهدیت ای مه ندیدم و نشنیدم
دلیم شکستی و عهد تو سنگدل نشکستم	ز من یریدی و مهر از تو بی وفا نبریدم
زدی به تیغ جفایم فغان که نیست گناهی	جز اینکه بار جفایت به دوش خویش کشیدم
تهی نگشت ز زهر غم تو ساغر عیشم	از آن زمان که شراب محبت تو چشیدم
کنون ز ریزش ابر عطاش رشحه چه حاصل	چنین که برق غمش سوخت کشتزار امیدم
ز جام عشق چو بیخود شدم چه جای شرابم	ز مدح شاه چو سر خوش شدم چه جای نبیدم
ضیاء السلطنه خاتون روزگار که گوید	سپهر بر درش از بهر سجده باز خمیدم

از یک غزل

به یاد روی تو بر مه شبی نظر کردم	نه اینکه رفتی و رو بر مه دگر کردم
ز دست هجر تو تا دیگری بسر نکند	تمام خاک درت را ز گریه تر کردم

غزل

چه شود اگر که بری ز دل همه دردهای نهانیم	به کرشمه‌های نهانی و به تفقادات زبانیم
نه به ناز تکیه کند گلی نه به ناله دلشده بلبلی	تو اگر به طرف چمن دمی بنشیننی و بنشانیم
ز غم تو خون دل ناتوان، ز جفات رفته ز تن توان	به لب است جان و تو هر زمان، ستمی ز نو برسانیم
ز سحاب لطف تو گر نمی، برسد به نخل امید من	نه طمع ز ابر بهاری و نه زیان ز باد خزانیم

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

بودم چو رشحه دلی غمین، الم و فراق تو در کمین
نشوی به درد و الم قرین، گر از این الم برهانیم

نامشخص

باز دل برد از کفم زلف نگار تازه‌ای
بیقراری داد با این دل قرار تازه‌ای

نامشخص

یکی شد تا به کویت بانگ زاغ و نغمه‌ی بلبل
گلستان سر کوی تو با زاغ و زغن مانده

نامشخص

پی وصل تو ما را زور و زری نیست
نگاه حسرتی داریم و آهی
به مقصد پی برم کی رشحه چون نیست
به غیر از بخت گمره، خضر راهی

نامشخص

جدا از زلف و رخسار تو جان دادم به ناکامی
نه خرم از تو در صبحی نه دلشاد از تو در شامی
ندارم غم ز قرب مدعی رشحه که در کویش
کنون قربی که هست او را فراهم بود ایامی
شهنشاه جهان شهزاده محمود آن جوانبختی
که عقل پیر باشد پیش رای پخته‌اش خامی

دیوان اشعار هاتف اصفهانی تدوین: علی مصطفوی

«دوستان عزیز خواننده ، امیدوارم از تلاش به عمل آمده برای گردآوری این مجموعه کمال رضایت را داشته باشید.
 «شرایط کنونی که وضعیت قیمت کتاب های مقتلف در سطح جامعه رو به فزونی است، انتشار الکترونیکی کتب میتواند
 گامی موثر برای در اختیار گذاشتن این کالای فرهنگی به تمام اقشار مقتلف باشد. شما نیز میتوانید کتاب مورد علاقه خود
 را به آسانی به دیگران تقدیم کنید .

محصولات این ناشر:

- | | | | |
|------------------------------------|------------------|--|------------------|
| 1-گزیده دیوان ملک الشعرای بهار | کد انحصاری: #001 | 13- عشاقنامه عبید زاکانی | کد انحصاری: #013 |
| 2-دیوان غزلیات خواجه کرمانی | کد انحصاری: #002 | 14-رساله منظوم موش و گربه عبید زاکانی | کد انحصاری: #014 |
| 3-رساله منظوم نان و حلوا شیخ بهایی | کد انحصاری: #003 | 15-دیوان اشعار فخرالدین عراقی | کد انحصاری: #015 |
| 4-منظومه خلد برین وحشی بافقی | کد انحصاری: #004 | 16-مخزن الاسرار نظامی | کد انحصاری: #016 |
| 5-هفت اورنگ عبدالرحمن جامی | کد انحصاری: #005 | 17-منطق العشاق یا ده نامه اوحدی مراغه ای | کد انحصاری: #017 |
| 6-رساله منظوم شیر و شکر شیخ بهایی | کد انحصاری: #006 | 18-دیوان اشعار فروغی بسطامی | کد انحصاری: #018 |
| 7-دیوان اشعار رودکی | کد انحصاری: #007 | 19-خردنامه-اقبال نامه- نظامی | کد انحصاری: #019 |
| 8-گشتاسپ نامه اثر حماسی دقیقی | کد انحصاری: #008 | 20-منظومه ناظر و منظور وحشی بافقی | کد انحصاری: #020 |
| 9-رساله منظوم نان و پنیر شیخ بهایی | کد انحصاری: #009 | 21-دیوان شمس مولوی (دو قسمت) | کد انحصاری: #021 |
| 10-دیوان اشعار سیف فرغانی | کد انحصاری: #010 | 22-گزیده دیوان مسعود سعد سلمان | کد انحصاری: #022 |
| 11-دیوان غزلیات انوری | کد انحصاری: #011 | 23-دیوان اشعار هاتف اصفهانی | کد انحصاری: #023 |
| 12-مواعظ سعدی | کد انحصاری: #012 | | |

و به زودی از همین ناشر:

دیوان اشعار حافظ شیرازی، ناصر خسرو قبادیانی، محتشم کاشانی، صائب تبریزی، امیر خسرو دهلوی و ...

HTTP://GHAFASEH.4SHARED.COM